

هم نوایی شبانه ارکستر جاروها

گزارشی از زندگی روزمره رفتگران شهر اصفهان



اصفهان بهشت کارگران

**کفش هایی که دیگر
دوخته نمی شود**

**بستم زبان داماد و
قوم و خویش دامادرا!**

**حملة مغول
به گوش چپ من**



Isfahan Ziba
NEWSPAPER

وقتی همه می گویند، هیچ کس نمی شنود
به خاطر داشته باش!
سکوت، اثبات تهی بودن نمی کند
اینک آنکه می گوید تهی ست - و زُفتگران
بی دلیل نیست که شب را انتخاب کرده اند

از کتاب بار دیگر شهری که دوست می داشتم
نادر ابراهیمی



شهر در تغییر مدام
ساناز تولاتیان

۱۵

جایی برای همه
مینامعینی

۱۶

بخوانیم، بنویسیم
عبدالمهدی رجائی

۱۷

خبر، خبر...
سجاد حقیقت

۱۸

دمی ز غوغای
جهان فارغ
نقیسه باقری

۱۹

زنان از خانه‌ها بیرون آمدند
هاجر مهرجویان

۲۰



هم‌نوایی شبانه
ارکستر جاروها
عطیه میرزاامیری

۴

اصفهان بهشت کارگران
امیرحسین جعفری

۱۰



کفش‌هایی که
دیگر دوخته نمی‌شود
عاطفه صفری

۲۲

بستم زبان داماد و
قوم و خویشی داماد را!
فرناز کلباسی

۳۰



صفهان زیبا

صاحب امتیاز شرکت فرهنگ، هنری، مطبوعاتی پیام اصفهان زیبا

مدیر مسئول دکتر قدرت اله نوروزی
مدیرعامل و سردبیر امیر طاهری

کاوه

ضمیمه ماهانه روزنامه اصفهان زیبا



مدیر ضmann و مجلات عاطفه صفری
مدیر هنری محمد حسن لطیفی
دبیر کافه زهرا ماهری
طراح گرافیک و صفحه آرا آرزو شجاعی

تحریریه هاجر مهرجویان دبیر بخش تاریخ، عطیه میرزا امیری
عاطفه صفری، حوری ناز انصاری، مهدی بلوری نژاد
امیرحسین جعفری، عبدالمهدی رجائی، نفیسه باقری
جوواد احمدی، ساناز تولائی، مینا معینی، ویدا کوهی
فرناز کلباسی، عباس کیانی، حدیث متقی، فرناز گرجیان
سجاد حقیقت و افسانه دهکامه

ویراستار انسیه عرفان
عکس حمیدرضا نیکومرام دبیر عکس و فاطمه صفری

باتشکر از قله صابری، عباس پشمی
مهرداد فروزنده و کمند چوبینه



حمله مغول به گوش
چپ من
افسانه دهکامه
۳۴



مترو به عنوان
یک لابراتوار و فضای شهری
عباس کیانی
۳۶



آه ای یقین یافته
بازت نمی نهم!
حدیث متقی
۴۳

حل معمای قتل
باترومای کودکی
فرناز گرجیان
۴۴

بفرمایید چای
با طعم موسیقی!
ویدا کوهی
۳۸

برانگیختن حس ترحم
حوری ناز انصاری
۳۹

درباب شمع که ناله می کند و می سوزد
جوواد احمدی
۴۰

کشف و شهود
عاشقانه!
مهدی بلوری نژاد
۴۲

هم نوایی شبانه

گزارشی از زندگی روزمره رفتگران شهر اصفهان

ارکستر جاروها

○ عطیه میرزا امیری ○



صورتش از سرمای شب و صبح زود، قرمز شده. دستان خیسش را به لباس نارنجی اش می کشد تا خشکشان کند. لب های خشکش را تا آخرین حد از هم باز کرده و با لبخندی نارنجی تراز فرم کارش به من سلام می کند. انگار نه انگار که از ساعت دو شب تا همین الآن، تنها با یک جاروی دسته بلند، چندین محله را طی کرده، در سکوت قدم زده و تنها صدایی که شنیده صدای کشیده شدن پره های جارو بر زمین یا بوق های ممتد ماشین ها بوده. قبل از اینکه چیزی پیرسد، برایش توضیح می دهم که امروز آمده ام تا از او و همکارانش در مورد زندگی شغلی شان بپرسم. پذیراست. می رویم سمت اتاقکی که با یک در چوبی سالتی کوچک جدا شده است. او می نشیند روی صندلی و من تلاش می کنم در چوبی را ببندم. در بدقلقی می کند و بسته نمی شود. از جایش بلند می شود و آن را با یک ضربه می بندد. سروصداهای بیرون، خاموش می شود. هوای داخل سرد است و هیچ نوری در آنجا نیست. انگار وسط خیابان نشستیم. این را با صدای بلند می گویم. مرد می خندد و می گوید: «ما به بودن در خیابان عادت داریم.»

امید نام دیگر حسن است

لبخند حسن حتی موقعی که از دغدغه های شغلی و شخصی اش می گوید نیز کم رنگ نمی شود. انگار یاد گرفته که زندگی، خوب یا بد، جریان دارد. دغدغه های شغلی اش چیزی است که بعدتر، همه همکارانش به آن اشاره می کنند. اولینش «نداشتن تعطیلی» است. ۷ روز هفته و ۳۰ یا ۳۱ روز ماه و ۳۶۵ روز سال آن ها در حال کار کردن هستند. «هر روزی که برای بقیه روز خوشی است برای ما روز سختی است. هر روزی هم که برای بقیه روز عزاست باز هم برای ما روز سختی است؛ مثلاً روز عاشورا و شب های نیمه شعبان که نذری می دهند و لیوان ها و ظرف های یک بار مصرف را در خیابان می اندازند، کار ما بیشتر می شود. یا روزهای قبل عید که همه در حال نظافت خانه هاشان هستند، ما کارمان در سطح شهر و جمع کردن زباله ها چندین برابر می شود.»

حسن کرونا را یک شوخی می داند. او می گوید از بس در شغلی که دارد، در معرض انواع آلودگی ها و بیماری ها قرار گرفته، از پیدا شدن سروکلۀ کرونا چندان استرسی نگرفته است. اولین رد پای امید و خوش بینی به زندگی را، اینجا و درست موقعی که صحبت از بیماری می شود، در حرف ها و لبخندش پیدا می کنم: «من بیست و دو سال است که با این شغل زندگی می کنم. در این سال ها تنها چیزی که به من ثابت شد این است که تا خدا نخواهد برگی از درخت نمی افتد. کرونا همان مرگی است که می گویند پادشاه و فقیر را یک جور می کشد و برایش هیچ کس هیچ فرقی ندارد. کرونا دارد کسانی را می کشد که فکرش را هم نمی کرده اند که بمیرند. فکرش را بکن که ما در بدترین شرایط باید دستمال، ماسک یا چیزهایی را که به احتمال ۹۹ درصد از کسی است که مبتلا به بیماری است، از گوشه و کنار شهر جمع کنیم؛ یا معتادی که با سوزن به خودش مواد تزریق می کند و بعد این سوزن را در کیسه زباله می اندازد. ما باید زباله های این چنینی را جمع کنیم. هر آنچه باعث انتقال بیماری و آلودگی می شود داخل سطل های زباله است و دم در خانه ها. ما با چنین چیزهایی روبه روییم. عوامل هوا و مواد شیمیایی را هم فاکتور بگیریم. ما قبل از کرونا هم در معرض مریضی هایی مثل سل، وبا و حتی ایدز بوده ایم؛ اما تا خدا نخواهد خطری برای ما پیش نمی آید. رعایت بهداشت از زمان پیغمبر هم بوده؛ اما بحث رعایت نظافت جد است. خدا هوای ما را دارد.» همه این ها در حالی است که سال ها پیش، حسن یکی از برادرانش را که او هم رفتگر و در حال نظافت شهر بوده، بر اثر تصادف از دست داده است.

خیابان به خیابان، کوچه به کوچه

حسن سی و هفت ساله است. این طور که خودش می گوید از پانزده سالگی وارد این شغل شده. با این حساب بیست و دو سال است که در شهرداری کار می کند. انرژی زیادی دارد و همواره با لبخند حرف می زند. انگار یاد گرفته که قدرت دست از قدرت زبان بیشتر است؛ برای همین برای حرف زدن از دستانش کمک می گیرد. آن ها را در هوا تکان می دهد و گاهی در هم قفل می کند و روی سینه اش ننگه می دارد. سال هاست که از ساعت دو شب تا شش صبح که شهر خلوت است، برای جارو زدن به خیابان ها می رود. از شش صبح که هوا آرام روشن می شود و شهر بیدار، به کوچه پس کوچه ها می رود. صبحانه اش را هم در خیابان می خورد. تا ساعت ده، خیابان و کوچه ها را با جاروی بلندش طی می کند تا آن شهر شلوغ کثیف را نونوار شده تحویل مردم دهد. شهر که روشن و روز که آغاز می شود، تازه کار حسن و دیگر همکارانش تمام می شود. انگار آن ها این چرخه معمولی روز و شب را برعکس طی می کنند. فقط به خاطر اینکه این هاله خاکستری کثیف را برای ما تمیز کنند. «ما تو خدمات کار برای نظافت شهر همه کاری می کنیم؛ از جارو زدن گرفته تا شستن جدول های کنار خیابان. اما اصولاً کار هرکس برای نظافت قسمت های مختلف، مشخص می شود. من کارگر جارو زدن هستم. چند وقت دیگر که بارندگی بشود، باید به ستاد سیل و بحران بروم؛ مثلاً باید به جاهایی که آب گرفتگی است برویم و کف کش بگذاریم. یا حتی در این ایام کرونا سم زدایی خیابان ها را به عهده داشتیم.»

قصه آمدنش به شهرداری و وارد شدنش به شغل رفتگری از آن جا شروع شده که او برای امرار معاش خود و خانواده ۱۷ نفری اش در پی یافتن شغلی بوده. همه برادرانش از همان بچگی سر کار می رفتند. «من هم عشق کار کردن بودم و دوست داشتم دستم در جیب خودم باشد. سبکلم را که گرفتم، رفتم سرکار. آمدم در همین شهرداری. و از همان سال تا الان که در خدمت شما هستم، در این شغل مشغولم.»



- سال هاست که از
- ساعت دو شب تا شش
- صبح که شهر خلوت
- است، برای جارو زدن
- به خیابان ها می رود.
- از شش صبح که هوا
- آرام روشن می شود
- و شهر بیدار، به کوچه
- پس کوچه ها می رود.
- صبحانه اش را هم در
- خیابان می خورد. تا
- ساعت ده، خیابان و
- کوچه ها را با جاروی
- بلندش طی می کند تا
- آن شهر شلوغ کثیف
- را نونوار شده تحویل
- مردم دهد

به دست آوردن از دست رفته‌ها

رفتگران شیفت شب با خودشان و خلوت و سکوت شهر تنها هستند و در عین حال می‌توانند چیزهایی را ببینند که ما در آن وقت شب خوابیم و لذت دیدن، شنیدن و حس کردنشان را از دست می‌دهیم. از حسن همین را می‌پرسم؛ اینکه بیداری در شب برایش لذت بخش است یا حسرت خواب شب به دلش مانده. «خب آدم‌ها باهم متفاوت‌اند. من انرژی‌ام همیشه مثبت است. من از آن دست آدم‌هایی هستم که ناامیدی برایم معنایی ندارد. دغدغه کارگرها زیاد است؛ اما من همیشه با این فکر که خدا برای همه یک خداست و کار همه ما را راه می‌اندازد، ناامیدی را به دلجم راه نمی‌دهم. بیدار ماندن در شب‌هایی که همه خواب‌اند، به من خیلی حال می‌دهد. سال‌ها پیش یادم هست که ماه گرفتگی شد. من آن موقع روی پل بزرگمهر بودم. لذت خاصی داشت. در کل بیدار بودن در شب آرامش و حس خوبی دارد. دیدید که گاهی می‌گویند فلانی شب‌نشینی می‌کند؟ این شب‌نشینی با خدا وقتی داری کار می‌کنی، خیلی حال می‌دهد. وقت‌هایی که یک گیر و گرفتاری داری، یک دفعه خودت را می‌بینی که در دل شب داری با خدای خودت حرف می‌زنی. بعد صبح می‌بینی که اتوماتیک و آران کار حل می‌شود.»

نه همین لباس زیباست، نشان آدمیت

شغل رفتگری یکی از آن شغل‌هایی است که بالا و پایین‌های زیادی دارد، چه در گذشته و چه الان. منظور از بالا و پایین، وقت‌هایی است که مردم بدون توجه به اتفاقاتی که در جامعه می‌افتد، با افراد مشغول در این شغل، همراه و همدل می‌شوند؛ مثلاً وقتی در سطح شهر رفتگری می‌بینیم و دلمان می‌خواهد به او انعام دهیم. یا وقتی رفتگری نزدیک خانمان در حال جارو زدن است و ما برای رفع خستگی‌اش، لیوان شربت به دستش می‌دهیم. شاید این همدلی و دید انسانی به رفتگران برخاسته از این باشد که در اخبار و رسانه‌ها خوانده و دیده‌ایم که رفتگری کیفی را که چند صد میلیون پول در آن بوده پیدا کرده و به صاحبش بازگردانده. گاهی هم شرایط برعکس می‌شود. حسن می‌گوید: «علاوه بر اینکه آدم‌ها افراد را براساس شغل یا لباسی که می‌پوشند قضاوت می‌کنند، آنچه در یک قشر یا سِمَت خاص رخ می‌دهد، به همه افراد حاضر در آن سمت و شغل بسط می‌دهند.»

نمونه‌اش سال ۷۸ است. سالی که صیادشیرازی توسط کسی که لباس رفتگری پوشیده بود، کشته شد. در آن سال مردم از اینکه با رفتگران برخورد مستقیم داشته باشند یا حتی یک لیوان آب دستشان بدهند، واژه پیدا کرده بودند و تا مدت‌ها دیدی منفی به رفتگران داشتند.»

نمای از پشت صحنه‌های شغل رفتگری

برعکس حسن، امیر و مجید آرام‌اند؛ حالا با به خاطر خستگی‌شان است یا شخصیت درون‌گرایی دارند. امیر زودتر از مجید شروع به حرف زدن می‌کند. اولین موضوعی که به آن اشاره می‌کند این است که مردم چیزی از شغل آنان نمی‌دانند و برای همین دائماً قضاوتشان می‌کنند. «مردم گمان می‌کنند که ما حقوق زیادی می‌گیریم. می‌گویند که ماهیانه شش تا هفت میلیون دستمزد داریم. هرچه هم به آن‌ها می‌گوییم اشتباه می‌کنند و حقوق ما به این زیادی نیست، زیر بار نمی‌روند. وقتی جلوی من چنین حرف‌هایی می‌زنند، ناراحت می‌شوم و همان موقع فیش حقوقی‌ام را بهشان نشان می‌دهم تا باور کنند ما رفتگران حقوق چندانی نداریم. دید مردم نسبت به حقوق ما کارگران و مخصوصاً رفتگران، خیلی من را اذیت می‌کند و وقتی می‌شنوم اعصابم به هم می‌ریزد. یک سری هم می‌گویند ما تسهیلات زیادی داریم. از بن خرید خواربار گرفته تا بن رفتن به شهر بازی و دیگر چیزها. در صورتی که اصلاً این طور نیست. ذهنیت مردم نسبت به حقوق و تسهیلات رفتگران کاملاً برعکس واقعیت است.» مجید حرف‌های امیر را تأیید می‌کند. او هم به طعنه زدن آدم‌ها برای گرفتن حقوقش اشاره می‌کند. می‌گوید که این طعنه زدن‌ها خیلی آزارش می‌دهد و جواب پس دادن به مردم برایش سخت است.

علاوه بر ذهنیت غلط مردم درباره دستمزد و تسهیلات رفتگران چیزی که مجید و امیر را اذیت می‌کند این است که دیگران پشت صحنه زندگی کاری‌شان را نمی‌بینند. عامه مردم فکر می‌کنند رفتگران ساعت کاری کمی دارند. اما امیر می‌گوید آن‌ها نمی‌بینند که بعضی شب‌ها مجبورند از دوازده شب تا ده صبح یک‌ریز کار کنند، مخصوصاً در فصل برگ‌ریزان. فصل پاییز که برای بیشتر ما فصلی عاشقانه و شاعرانه است، یکی از سخت‌ترین زمان‌های کاری رفتگران است. آن‌ها از فصل برگ‌ریزان، به عنوان فصل سخت سال یاد می‌کنند. فصلی که باید چندین برابر قبل کار کنند و بالطبع چندین برابر قبل هم خسته شوند. از این سختی نه فقط مجید و امیر، بلکه همه افرادی که با آن‌ها حرف می‌زنم یاد می‌کنند. انگار ماهیت پاییز برای ما متفاوت با

ماد

فصل پاییز که برای

بیشتر ما فصلی

عاشقانه و شاعرانه

است، یکی از

سخت‌ترین زمان‌های

کاری رفتگران است.

آن‌ها از فصل برگ‌ریزان،

به عنوان فصل سخت

سال یاد می‌کنند.

فصلی که باید چندین

برابر قبل کار کنند و

بالطبع چندین برابر قبل

هم خسته شوند. از این

سختی نه فقط مجید و

امیر، بلکه همه افرادی

که با آن‌ها حرف می‌زنم

یاد می‌کنند





گاهی در شمایل مُرده‌های متحرک

«بچه‌ام گاهی می‌گوید: بابا می‌شود شغلت را عوض کنی؟ وقتی می‌پرسم برای چی، جواب می‌دهد: بس است که هر شب ساعت یک و دو شب از خانه بیرون می‌روی و من وقتی صبح چشم باز می‌کنم، تو را در خانه نمی‌بینم. قبلاً بچه‌ام علاوه بر ساعت کارم، با خود کارم هم مشکل داشت. می‌گفت رویش نمی‌شود به دوستانش بگوید شغل من چیست؛ اما من به او یک جوری فهماندم که اگر شغل ما نباشد، چه اتفاقی می‌افتد، همان‌طور که اگر مهندس یا دکتر در جامعه نباشد، جامعه لنگ می‌ماند. این را معلم‌نشان هم سرکلاس برای بچه‌ها گفته‌اند که جامعه به شغل ما هم نیاز دارد. قانون و طبیعت روزگار حکم می‌کند یک عده هم رفتگر باشند. این‌ها را با زبان بچگی خودش به او فهماندم. اما کلاً با ساعت کارم هنوز کنار نیامده. می‌خواهد مثل بقیه باباها صبح سرکار بروم و شب را در خانه و کنار او باشم. اما خب چاره‌ای نیست و باید کنار آمد.» این‌ها حرف‌هایی است که مجید می‌گوید و امیر تأیید می‌کند، چون فقط یک مشکل شخصی نیست. حسن هم قبلاً به آن اشاره کرده بود و بعدتر کسان دیگری که

چیزی است که رفتگران می‌بینند. «در فصل برگ‌ریزان باید زودتر از خانه بزنیم بیرون تا بتوانیم تا صبح همه برگ‌هایی را که روی زمین ریخته، جمع کنیم. تا مردم صبح که بیدار می‌شوند، شهر را تمیز ببینند، نه لای گرد و برگ.» کار رفتگران با کار پارک‌بان‌ها متفاوت است. پارک‌بان‌ها عمدتاً کارشان نظافت و رسیدگی به پارک است. معمولاً هم ساعت چهار صبح از خانه بیرون می‌آیند؛ اما رفتگران شیفت شب باید از ساعت دو شب کارشان را شروع کنند. مردم عمدتاً ساعتی را که آن‌ها از خانه بیرون می‌زنند و به خیابان می‌آیند، نمی‌بینند و گمان می‌کنند آنان همان صبح کارشان را شروع کرده‌اند. «وقتی داخل کوچه‌ها زباله می‌ماند، مردم فکر می‌کنند تقصیر ماست. چون ما در حال جارو کردن یک کوچه‌ایم، از ما انتظار می‌رود زباله‌هایی را که به اشتباه یک نفر شب قبل در دم خانه‌اش گذاشته، برداریم و بگذاریم سر کوچه. در صورتی که این وظیفه کارگرهای شب است که با ماشین حمل زباله می‌آیند.»

آب باریکه‌ای از نعمت

امیر تازه‌کار است و حدود چهار سال است که به شغل رفتگری مشغول است، اما مجید بیست سال است که سابقه این کار را دارد. مشکل جفتشان این است که با وجود سابقه‌ای که دارند، بیمه کاری‌شان دیر رد شده و چند سالی بدون بیمه، کار کرده‌اند. برای همین از الآن دغدغه سن بازنشستگی‌شان را دارند. شغل اولیه مجید، که در نوجوانی به آن مشغول شده، بنایی بوده؛ اما بعد از مدتی بیکار می‌شود و به گفته خودش به اجبار و به خاطر بیمه وارد شغل رفتگری می‌شود. امیر هم وقتی سنش بالا می‌رود و هیچ شرکتی او را قبول نمی‌کند به این شغل رو می‌آورد. چون شهرداری برای شغل رفتگری همه سنی را قبول می‌کند و شرط سنی خاصی ندارد. آن‌ها راضی و شکرگزار کارشان‌اند. به قول مجید نباید ناشکر بود و باید با این شغل سوخت و ساخت. امیر هم می‌گوید از اینکه آب باریکه‌ای در زندگی دارد و همراه حقوقی می‌گیرد راضی است.



می‌گویند اگر مرخصی بخواهند، باید آن مرخصی آخر هفته باشد. نمی‌توانند وسط هفته مرخصی بگیرند. فقط باید مرخصی شان روزهای پنج‌شنبه و جمعه باشد. اگر مثلاً یک کار بانکی یا اداری داشته باشند که نیاز به مرخصی وسط هفته دارد، هیچ جوره نمی‌توانند مرخصی بگیرند. مجید تعریف می‌کند که پارسال آنفولانزا گرفته بوده و حالش خیلی بد بوده. حتی به زور راه می‌رفته. آن قدر تب و لرز داشته که ممکن بوده تشنج کند، اما مجبور می‌شود به سرکار برود. بعدش هم بابت بیماری‌اش دو روز غیبت می‌کند و حتی برایش مرخصی استعلاجی هم رد نمی‌شود.

ارکستر شبانه

امیر و مجید می‌گویند که منطقه‌ای که شب‌ها باید آنجا را جارو بزنند، از خیابان‌های شلوغ و پرتردد شهر است، خیابان‌هایی که منتهی به اتوبان است، پمپ بنزین در آنجا هست و خب بالطبع خطرات زیادی برایشان دارد. وقتی از آن‌ها می‌پرسم در سکوت شب چه کار می‌کنند، با خنده می‌گویند: «به موسیقی جارو زدنمان گوش می‌دهیم! یک آرامش خاصی بهمون می‌دهد. گاهی کارمان تمام می‌شود و کلافه‌ایم که چه کار کنیم. جارو را روی زمین می‌کشیم تا این صدای خش‌خش آراممان کند.»

رفتگر قدیمی شهر

عباس آقا پیرترین رفتگری است که با او حرف می‌زنم. پیرمردی خسته که قبل از اینکه وارد شود، کیسه‌هایش را پشت در می‌گذارد و وقتی به او خسته نباشید می‌گویم، با آهی از ته دل، جواب می‌دهد: «بد نیستم. می‌گذرد دیگه!» شصت‌ساله است، اما به چهره خسته و دستان پینه‌بسته‌اش می‌خورد که بیشتر از این‌ها سن داشته باشد. می‌گویند بیست‌وشش سال سابقه کار برایش رد شده و پانزده سال را ندید گرفته‌اند، وگرنه باید تا الان بازنشسته شده باشد. دغدغه‌اش این است که زودتر مشکل بیمه‌اش حل شود تا بازنشسته شود. به من می‌گوید که امروز هم بعد از حرف زدن با من باید بروم دنبال کارهای اداری‌اش. خسته شده از بس دنبال حق و حقوق بیمه و بازنشستگی‌اش دویده. «من از شغلم همیشه راضی بودم و هستم؛ اما چیزی که هست این است که قبلاً کار برابم راحت‌تر بود چون وظیفه‌ام سبک‌تر بود؛ اما الان باید کار سه نفر را انجام دهم. کار ما پرخطر است. گرما و سرما نمی‌شناسد. باید همه فصل‌های سال در محیط باز کار کنی. خستگی بیش از اندازه دارد. اصلاً همه چیز دارد.» آرام و شمرده حرف می‌زند. گاهی یادش می‌رود که می‌خواسته چه بگوید. وقتی که از او می‌خواهم از خوبی‌های شغلش بگویم، مکث می‌کند. مکثی طولانی به وسعت سنی که به پای این شغل گذاشته. «خب خوبی‌اش این است که آدم بازنشسته می‌شود. وقتی پیر شدی و نتوانستی کار کنی حداقل دو ریال حقوق بازنشستگی می‌گیری.» دوباره مکث می‌کند و بعد می‌گوید یکی دیگر از خوبی‌هایش روزمرد نبودن است. می‌گوید که اگر کارگر دولتی نباشی، یک روز حقوق داری و یک روز حقوق نداری. اما کارگر دولتی به هر حال سر هر ماه یک حقوق بخور و نمیر می‌گیرد و دلش به همین خوش است.

با آن‌ها حرف زدم به ساعت کاری‌شان اشاره می‌کنند. به اینکه نمی‌توانند در مهمانی‌ها که اغلب شب برگزار می‌شود، شرکت کنند. نمی‌توانند آن ساعت از شب را که همه در کنار خانواده‌شان هستند، آنان هم باشند. حتی اگر یک مهمانی راه دور دعوت شوند، هم نمی‌توانند بروند. چون باید زود بخوابند تا بتوانند ساعت یک بیدار شوند و خودشان را برای یک شب کاری آماده کنند. وقتی هم خودشان مهمان دعوت می‌کنند، مهمان‌هایشان باید زود بروند. کلاً این کار روابط اجتماعی‌شان را تحت‌تاثیر قرار داده و مجبور شده‌اند بسیاری از رفت‌وآمدها و عادت‌های قبلی را کنار بگذارند؛ اما به قول خودشان چاره‌ای هم نیست و باید با آن کنار آمد. مجید می‌گوید شبیه یک مرده متحرک شده‌اند چون هیچ تعطیلی و مرخصی ندارند. حتی جمعه‌ها هم باید کار کنند. می‌گویند باید ماهی دو روز مرخصی بدهند، اما نمی‌دهند. در فصل برگ‌ریزان هم که کارها چند برابر می‌شود، کلاً مرخصی‌هایشان لغو می‌شود و باید هر روز کار کنند.

«مثلاً اگر کارگر کاری داشت که نتوانست بیاید سرکار، مثلاً یک مشکل بیمارستانی برایش پیش آمد، یا اصلاً بدنش خسته بود و خوابش گرفت و نشد بیاید، غیبت می‌خورد و مرخصی رد نمی‌شود. هر غیبتی هم کلی کسر حقوق دارد. اصلاً درک نمی‌کنند که ما در طول یک ماه ببخشید، عین خرد کار می‌کنیم و اگر یک روز نتوانستیم بیاییم، آن یک روز را مرخصی رد کنند.» در ادامه این حرف‌های مجید، امیر

فردا

وقتی که از او می‌خواهم

از خوبی‌های شغلش

بگوید، مکث می‌کند.

مکثی طولانی به وسعت

سنی که به پای این

شغل گذاشته. «خب

خوبی‌اش این است که

آدم بازنشسته می‌شود.

وقتی پیر شدی و

نتوانستی کار کنی

حداقل دو ریال حقوق

بازنشستگی می‌گیری.»



پیر دانای نان‌باز

عباس آقا بعد از اینکه سردرد دلش از گرانی‌ها باز می‌شود بی‌مقدمه می‌گوید: «دلیم می‌خواهد یک میکروفون دست بگیریم و در خیابان اعلام کنیم که در این سال‌ها تنها چیزی که گران نشده حقوق کارگر است. شما خودت یک بار دیدی که بگویند حقوق کارگران زیاد شده؟ نه. سالی به دوازده ماه ممکن است صد تومان، دویست تومان بگذارند رویش. تنها جنسی که در ایران ارزان و مفت است، یکی جان آدمیزاد است و یکی حقوق کارگر. من سی و خرده‌ای سال است کار می‌کنم هنوز حقوقم به چهار میلیون نرسیده است.»

عباس آقا در تمام این سال‌ها، علاوه بر رفتگری، همراه با همسرش در خانه نان خشک درست می‌کنند و می‌فروشند. می‌گوید این طوری خرج و مخارجشان در می‌آید. البته می‌گوید برای همین نان خشک‌پزی هم همه چیز گران شده است. از پلاستیک گرفته تا کنجد روی نان. در تمام حرف‌هایی که می‌زند عشق به همسر و خانواده‌اش به چشم و گوشم می‌آید. بعد هم بدون اینکه از او بخواهم، برایم از ماجرای آشنایی‌اش با همسرش می‌گوید. از اینکه با دایی همسرش هم خدمتی بوده و یک روز که به خانه آن‌ها می‌رود، همسرش را می‌بیند و عاشقش می‌شود. بعد هم برای رسیدن به او تلاش زیادی می‌کند.

عباس آقا پراکنده حرف می‌زند. میان خاطرات آشنایی با همسرش، می‌گوید: «این شغل تعطیلی ندارد و مرخصی نداریم. این کار برای ما تکراری و یکنواخت شده و همین در روحیه‌ام اثر منفی گذاشته است.»

وقتی می‌خواهد برود، به او یادآوری می‌کنم که کیسه‌هایش را که دم در گذاشته بود، بردارد. کمی گیج نگاهم می‌کند. متوجه نمی‌شود چه می‌گویم. یادش نمی‌آید. بعد یک آن متوجه می‌شود. کیسه‌هایش را برمی‌دارد و می‌گوید: «این را هم بنویس که دارم آرایمر می‌گیرم!»

شغل شاخ و برگ‌داری

آقا سالار، برعکس چهار رفتگر قبلی، شیفت روز است. یعنی از یازده ظهر می‌آید و تا هفت شب در خیابان‌ها و کوچه‌ها کار می‌کند. نوزده سال است که سابقه کار در شهرداری دارد. سالار از بس قبل از این کار بیکاری کشیده، شغلش را روی چشمش می‌گذارد و آن را دوست دارد. حتی با اینکه مرخصی ندارد یا کم دارد، نمی‌تواند به مهمانی یا عروسی افراد نزدیک فامیل برود، حتی با اینکه نتوانسته در مراسم خاکسپاری مادر بزرگش شرکت کند، باز هم به این شغل رضایت دارد. سالار از یکی از روستاهای اطراف به شهر می‌آید و مشکل راه دارد، بنابراین او را در شیفت ظهر گذاشته‌اند. از روستایی که می‌آید تا اصفهان یک ساعت خرده‌ای راه است. برای همین نمی‌توانسته شیفت شب را قبول کند. او در مورد وظیفه شغلی‌اش این‌طور توضیح می‌دهد: «مثلاً من الآن باید بروم برگ‌ها و شاخه‌هایی را که از صبح جمع‌آوری شده با ماشین جمع کنم. این کار تا حدود ساعت پنج عصر طول می‌کشد. از ساعت پنج تا پایان ساعت کاری مان باید تابلو بشویم یا اگر جایی تصادف شده، آنجا را جارو بزنیم. اگر جایی بتون ریخته شده بود جمع کنیم. در واقع جاروی کوچه‌ها با من نیست. من و بقیه که شیفت صبح هستیم باید زباله‌هایی را که شب جمع شده، بارگیری کنیم.»

سالار علاوه بر اینکه از نداشتن مرخصی و اینکه نمی‌تواند یک روز درست و حسابی بازن و بچه‌اش بیرون برود، گله دارد به مشکلات شغلش هم اشاره می‌کند: «خب شغل ما خطر زیادی دارد. ما بالای ماشین هستیم و باید مواظب باشیم نیفتیم. خیلی‌ها که در حین حرکت ماشین باید کار کنند، از ماشین افتاده‌اند و مُرده‌اند. شاخه و برگ‌های درختان را هم که هرس می‌کنیم، گرد و خاک بدی دارند و باید حتماً ماسک بزنیم. با این حال خیلی افراد مشکل ریه پیدا می‌کنند.»

سالار از مردم گله دارد. از مردمی که در ماشین می‌نشینند و بی‌توجه به تمیزی محیطشان ته‌مانده سیکار یا بقیه آشغال‌هایشان را از پنجره به بیرون پرت می‌کنند. می‌گوید مردم نمی‌دانند برای برداشتن همین یک تکه آشغال کوچک، کارگر باید بیاید وسط خیابان، دولا شود و آن را بردارد و در خلال همین کار ممکن است تصادف کند. از این ناراحت است که مردم زباله‌هایشان را بی‌وقت بیرون از خانه می‌گذارند یا اینکه تمام آشغال‌هایشان را در یک کیسه نازک می‌ریزند و همین باعث می‌شود آن کیسه پاره شود و زباله‌ها بیرون بریزد. سالار گله دارد که همه نوع زباله را یک جا می‌ریزند. از شترنگ‌های رها شده در پلاستیک گرفته تا خرده شیشه‌هایی که هر آن ممکن است دست کارگری را که آن کیسه را حمل می‌کند، زخمی کند.

وقتی از سالار می‌پرسم بچه‌هایش با شغلش مشکلی دارند یا نه، جواب می‌دهد: «خانم، بچه‌های من این قدر در زندگی سختی کشیدند که وقتی سر هر ماه حقوق بخور و نمیری می‌گیرم و به خانه می‌برم، خدا را هم شکر می‌کنند.»

پی‌نوشت: به جز حسن، تمامی اسامی مستعار است.



اصفهان

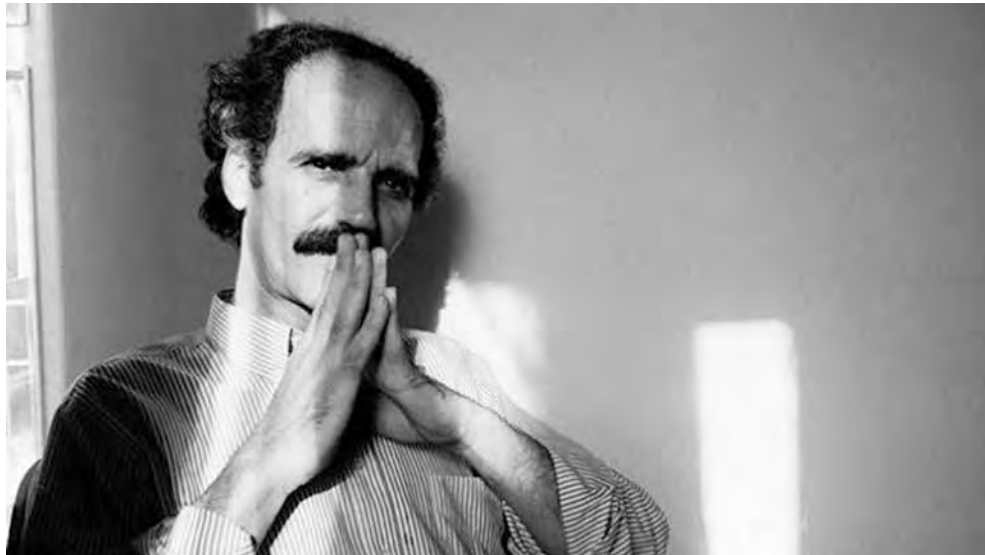
نگاهی به عملکرد حزب توده ایران در اصفهان

○ امیرحسین جعفری ○

بهشت کارگران

موجود بودند؛ اما با ورود نیروهای حزب توده ایران و فعالیت سندیکایی آن‌ها در کارخانه‌ها و ایجاد اعتصابات کارگری، تغییرات عمده‌ای در فضای اصفهان رخ داد؛ به طوری که در گزارش‌های سفارت انگلیس بارها به اهمیت شعبه اصفهان حزب توده اشاره شده است. در سال ۱۳۲۱ حزب توده موفق شده بود در پنج استان کشور (آذربایجان، مازندران، خراسان، گیلان، اصفهان) «کمیته ایالتی» خود را تأسیس کند و علاوه بر آن در نوزده شهر کوچک نیز به تشکیل «کمیته محلی» دست بزند. در همین سال، تعداد اعضای حزب توده در تهران حدود سیصد نفر و در شهرستان‌ها نیز همین تعداد بود. این رقم در سال ۱۳۲۲، در تهران حدود هفتصد نفر و در استان‌های شمالی کشور

پیشینه اصفهان به عنوان یک شهر کارگری، پتانسیل لازم را برای ترویج تفکرات حزب توده ایران به صورت وسیع فراهم ساخته بود و در بازه زمانی دهه بیست، با تأسیس حزب و گسترش آن میان مجامع کارگری، طبعاً شهر اصفهان نیز از برنامه‌های این حزب استقبال کرد. کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی اصفهان تا قبل از شکل‌گیری ذوب‌آهن و فولاد، معرف بخش کارگری اصفهان بودند و نفوذ تفکرات عدالت‌خواهانه، به علت بدرفتاری صاحبان کارخانه‌ها و کارفرماها، باعث تمایل به اندیشه‌های کارگری در میان آنان شده بود. روایت شده است کارفرماها با شلاق زدن و اعمال زور کارگران را به کار می‌واداشتند و با نبود بیمه، بازنشستگی، تعطیلی و... کارگران ناچار به پذیرش وضعیت



محمد بقراطی، مسئول حزب توده در اصفهان در دهه بیست

بقراطی چند ماه پس از تأسیس حزب توده ایران، تهران را به دستور رهبر حزب و به قصد برپایی تشکیلات حزبی در خراسان ترک کرد. در خراسان، او در کنار ادیب آزاده و توده‌ای «پروین گنابادی» قرار گرفت و آن دو، به یاری هم استوارترین تشکیلات حزبی را در سرزمینی به وجود آوردند که هنوز در اندوه گذشته شدن «کنلن پسپان» رهبر قیام انقلابی خراسان بود.

در اردیبهشت ۱۳۲۲ اولین کنفرانس ایالتی خراسان تشکیل شد و پس از تحقق این مأموریت، بقراطی به دستور حزب راهی اصفهان شد. او تا مرداد ۱۳۲۳ مسئول حزبی اصفهان بود و از این شهر برای شرکت در اولین کنگره حزبی انتخاب شد. او در همین کنگره به عضویت کمیته مرکزی درآمد.

او با همین سمت به اصفهان بازگشت تا در قلب شهر و منطقه‌ای فعالیت خود را ادامه دهد که در آن کارگر بیدار شده و مُرتجع مذهبی و بازاری بیمناک برای جلوگیری از متشکل شدن کارگران و فعالیت حزب به هر توطئه‌ای دست می‌زد، از جمله متشکل کردن انواع گروه‌های فشار. شجاعت بقراطی در ادامه فعالیت حزبی در اصفهان و متشکل کردن مبارزات کارگری چنان برجسته بود که سرانجام رهبری وقت حزب توده ایران لقب «قهرمان جنوب» را برای وی انتخاب کرد.

هوشنگ گلشیری

هوشنگ گلشیری به جرم عضویت در حزب توده دستگیر و هشت ماه زندان شد. پس از آن بار دیگر دستگیر شد و هفت ماه به زندانی رفت و از کار تدریس معلق و بیکار شد، اما به طور خصوصی به تدریس ادبیات داستانی پرداخت. گلشیری درباره تجربه زندان چنین گفته است: چند ماه زندان مرا از درون با اعضای حزب توده آشنا ساخت. بسیاری از داستان‌های سیاسی من با جهت‌گیری حزبی آن سال‌ها نطفه‌اش بسته شد، مثل «عکسی برای قاب عکس خالی من»، «هر دو روی یک سکه»، «یک داستان خوب اجتماعی» و بالاخره بعدها «جبهه‌خانه».

به بیش از هزار و پانصد نفر رسید. مهم‌ترین ابتکار حزب توده در اوایل سال ۱۳۲۱، تأسیس اتحادیه کارگری به نام «شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگری و زحمتکشان ایران» به ریاست رضا روستا بود. این سازمان توانست با پوشش کاملاً غیر کمونیستی و با بهره‌گیری از افراد غیر کمونیست، مانند تقی فداکار (مسئول شورا در استان اصفهان)، در تهران قریب به هزار کارگر و در سایر شهرها عده قابل توجهی را پیرامون خود گرد آورد و در مقایسه با حزب توده، به یک سازمان قابل توجه سیاسی مبدل شود.

در سال ۱۳۲۲، «شورای مرکزی» با دو سازمان کارگری دیگر ائتلاف کرد و به «شورای متحد مرکزی...» تغییر نام داد. مهم‌ترین مرکز فعالیت «شورای متحد» در شهر اصفهان بود که تقی فداکار به دلیل وجهه شخصی‌اش در میان کارگران، توانست عده زیادی را در آن جمع کند. فداکار کمونیست بود و علی‌رغم همکاری با روستا، نام اتحادیه خود را «شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگری و زحمتکشان اصفهان» گذاشته بود و نه «شورای ایالتی...». رهبری حزب توده و روستا هرچند از وجهه فداکار و اقتدار او ناراضی بودند، ولی چاره‌ای جز تحمل نداشتند، زیرا «شورای متحد»، به سازمان قریب حزب توده بدل شده بود و رضا روستا با اتکا بر موفقیت‌های خود سودهای جابه‌طلبانه در سر می‌پروراند.

در این زمینه در کتاب خاطرات سیدرضا میرمحمدصادقی آمده است: شعبه حزب توده در اصفهان از فعال‌ترین واحدهای آن در کشور بود، به طوری که اکثر نیروهای کارگری طرفدار آن بودند. دفتر حزب در دروازه دولت، بالای خیاطی درگاهی قرار داشت. این دفتر در جریان وقایع پس از غائله فرقه دموکرات آذربایجان توسط طرفداران اتحادیه کارگری و حزب دموکرات قوام السلطنه مورد هجوم قرار گرفت. مهاجمان، دفتر حزب را ویران کردند و از بالای ساختمان، وسایل آن از جمله میز، صندلی و رادیو را به کف خیابان چهارباغ ریختند. در واقع حزب توده اصفهان از بهمن ۱۳۲۷ مورد حمله مخالفان قرار گرفت. فعالیت دوباره حزب توده در اصفهان در دوره دولت دکتر محمد مصدق بود. آن‌ها روزنامه‌ای به نام «فردای پیروز» منتشر می‌کردند که جدا از ارگان حزب در تهران با نام «به سوی آینده» بود. سرکردگی حزب در این دوره با دو برادر به نام کاظمی بود. به یاد می‌آورم یک بار در مقابل دفتر حزب ایران در خیابان چهارباغ با برادر دومی بحث کردم. او در حین بحث، عکس استالین را از جیب خود درآورد و گفت: «تو هر که را می‌خواهی بپرست، من این را می‌پرستم». سپس عکس استالین را روی آسفالت خیابان چهارباغ گذاشت و به حالت سجد، پیشانی خود را روی آن گذاشت. از دیگر فعالان حزب در حوزه کارگری، فردی به نام چینی فروش بود که کارگر کارخانه صنایع پشم بود.

حزب توده ایران در تاریخ ۲۵ بهمن ۱۳۲۷ با اتهام مشارکت در ترور شاه در دانشگاه تهران و ارتباط با ناصر فخرآرایی غیرقانونی اعلام شد و اعضای اصلی آن شبانه دستگیر شدند و عده‌ای نیز به شوروی فرار کردند، اما فعالیت‌های کارگری حزب به طور نیمه‌علنی تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ادامه یافت و پس از آن نیروهای حزب به طور عمده به دست دستگاه امنیتی تازه تأسیس شاه دستگیر و اعدام شدند، از جمله مرتضی کیوان شاعر و منتقد ادبی از اصفهان که در ارتباط با سازمان نظامی حزب توده ایران، به همراه سی تن از افسران آن سازمان تیرباران شد.

حزب توده ایران در

تاریخ ۲۵ بهمن ۱۳۲۷ با

اتهام مشارکت در ترور

شاه در دانشگاه تهران و

ارتباط با ناصر فخرآرایی

غیرقانونی اعلام شد و

اعضای اصلی آن شبانه

دستگیر شدند و عده‌ای

تیریه شوروی فرار

کردند، اما فعالیت‌های

کارگری حزب به طور

نیمه‌علنی تا ۲۸ مرداد

۱۳۳۲ ادامه یافت



تقی فداکار مسئول حزب توده ایران در اصفهان

در اواسط زمستان ۱۳۲۰، هسته اولیه تشکیلات حزب توده در اصفهان به وسیله محرم علی شمیمیده (تبعیدی سیاسی)، تقی فداکار (وکیل دادگستری)، نعمت‌الله بهرام‌پور، احمد کفعمی (کارگران کارخانه)، عبدالحسین بزرگ‌زاده (کارمند)، ژرژ استپانیان (دندان‌ساز) و... تشکیل شد. آنان تا ۲۲ خرداد ۱۳۲۱ که رسماً تشکیل کمیته اصفهان حزب توده را اعلام کردند، مخفیانه به تبلیغ و ترویج مرام‌نامه و هدف‌های حزب مشغول بودند. یکی از اصلی‌ترین فعالیت‌های آنان، سازمان‌دهی و متشکل کردن کارگران بود. اعضای این هسته، از طریق کارگران عضو یا کارگرانی که با آن‌ها ارتباط داشتند مانند سیف‌الله سنجابی، حسن عمرانی، حسین صرافیان و... در کارخانه‌ها و پاتوق‌های کارگران فعالیت می‌کردند. در ضمن، گزارش‌هایی درباره وضعیت کار و زندگی کارگران کارخانه‌های اصفهان برای روزنامه‌های تهران می‌فرستادند و در این گزارش‌ها، تقاضاهای صنفی کارگران و معضلات زندگی آنان را توضیح می‌دادند. با توجه به ناراضی‌های کارگران از وضعیت کار و زندگی خود، فعالیت‌های این هسته که به مشکلات زندگی روزمره آنان می‌پرداخت، به تدریج توجه کارگران را به خود جلب کرد. چنان‌که از اوایل سال ۱۳۲۱ در محافل کوچک کارگری کارخانه‌های اصفهان، زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید. این زمزمه‌ها درباره شخصی بود به نام تقی فداکار که کارگران را به شنیدن سخنان خود دعوت می‌کرد.

خاطرات عزت‌الله باقری: از واران تا وین

«روز بیستم تیرماه ۱۳۲۱ عده‌ای از کارگران کارخانه زاینده‌رود می‌روند سراغ تقی فداکار و درباره شرایط حاکم بر آن کارخانه مذاکره می‌کنند. فداکار هم توصیه می‌کند که روز بعد همه دست از کار بکشند و از او دعوت کنند تا برود به آن کارخانه. آنان هم همین کار را کردند. بعد از ظهر همان روز تقی فداکار هم آمد کارخانه و برای کارگران سخنرانی کرد. از کارگران خواست تا چهار نفر را به عنوان نماینده انتخاب کنند و برای کارگران کارخانه زاینده‌رود یک اتحادیه تشکیل بدهند. به تدریج کارگران سایر کارخانه‌ها هم اتحادیه‌های کارخانه‌ای خودشان را تشکیل دادند. بعد از تشکیل شورای متحده کارگران در تهران، در سال ۱۳۲۱ و متعاقب آن در سال ۱۳۲۳ در اصفهان تقریباً همه کارگران کارخانه‌ها و کارگاه‌های سنتی دایر در شهر اصفهان، به این شورا پیوستند و نیروی بزرگی به وجود آوردند که در تاریخ ایران بی سابقه بود. روی کار آمدن دولت قوام و همکاری حزب توده با آن، فضا را برای فعالیت‌های کارگری باز کرد. البته در اصفهان ابتدا وارسته استاندارد بود که به هر شکل و هر اندازه که می‌توانست از گسترش فعالیت‌ها جلوگیری می‌کرد. بالاخره هم موقعی توانستیم به فعالیت‌های گسترده دست بزنیم که وارسته را برداشتند و به جایش آراسته را فرستادند.»

توجه

- با توجه به ناراضی‌های کارگران از وضعیت کار و زندگی خود، فعالیت‌های هسته تشکیلات حزب توده که به مشکلات زندگی روزمره آنان می‌پرداخت، به تدریج توجه کارگران را به خود جلب کرد

کارکنان قدیمی کارخانه‌ها بودند به دیدار فداکار در دفتر وکالت او رفتند. فداکار برای آنان از مبارزه برای بهبود وضع زندگی کارگران صحبت می‌کرد و در این خصوص، رهنمودهایی به آنان می‌داد. به کارگران توصیه می‌کرد که دورهم جمع شوند و برای خود اتحادیه تشکیل بدهند. در ضمن نوید می‌داد که به زودی دفتر حزب توده را در اصفهان هم به راه خواهند انداخت. آنان نیز توصیه‌ها و توضیحات فداکار را پنهانی با همکاران خود در میان می‌گذاشتند و این امیدواری را در بین کارگران به وجود می‌آوردند که اگر متشکل شوند، می‌توانند حقوق حقه خود را دریافت کنند. از این طریق، فداکار و یارانش موفق به تشکیل هسته‌هایی در کارخانه‌های اصفهان شدند. این هسته‌ها تا ۲۸ مرداد ۱۳۲۱، مخفیانه به تبلیغ و جذب کارگران مشغول بودند و از هرگونه اقدام اعتراضی پرهیز می‌کردند. در اواخر مرداد ۱۳۲۱، فداکار که در این زمان مسئول کمیته اصفهان حزب توده بود، به این نتیجه رسید که می‌تواند اعتصاب موفقیت‌آمیز کارگران را در برخی از کارخانه‌ها سازمان‌دهی کند. روز ۲۸ مرداد، کارگران کارخانه شهرضا اعتصاب کردند و روز بعد کارگران کارخانه پشمیاف و کارگران قسمت بافندگی کارخانه صنایع پشم به آنان پیوستند. مدیران کارخانه‌ها به شیوه مرسوم دوره سلطنت رضاشاه، رئیس شهربانی و فرمانده لشکر را به کمک طلبیدند. برخلاف حضور واحدهایی از لشکر اصفهان در برابر کارخانه‌ها، با درایت سرلشکر زاهدی، فرمانده لشکر، و خودداری کارگران از تحریک نظامیان، برخوردی روی نداد. اعتصاب سه روز ادامه داشت و پس از چند جلسه مذاکره نمایندگان کارگران

از روز ۱۷ شهریور ۱۳۲۵ در اصفهان حکومت نظامی برقرار شد. از جمله مقررات این بود که دوچرخه‌سواران شب‌ها با زنگ و چراغ حرکت کنند. مدتی بود که افراد حزب توده جزو تعیینات خود قرار داده بودند که شب‌ها بی چراغ و زنگ، دوچرخه‌ها را به سرعت برانند و هرکدام چند تن بیچاره را در خیابان چهارباغ پرت کنند! (تاریخ اصفهان، مجلد حوادث و وقایع جلال همایی، ۱۳۹۵، ص ۶۸۸)

اعتصابی (حسین صرافیان، رضا عبدلی، محمود رهنما و...) با مدیران کارخانه‌ها در حضور معیری (رئیس اداره پیشه و هنر) و سرلشکر زاهدی، قرار شد مزد کارگران صدی چهل افزوده گردد و رعایت بهداشت و بیمه‌های عمر آنان نیز بشود. به علاوه، در هر یک از کارخانه‌ها، دکان نانوايي باز گردد که خوراک کارگران و خانواده‌شان از این راه تأمین بشود.

اعتصاب ۲۸ مرداد و خصوصاً عملکرد فرمانده لشکر اصفهان و نقشی که در حصول توافق داشت تجربه مهمی برای کارگران بود. پیش از هر چیز، آنان دریافتند تحول چشم‌گیری در طرز ادارهٔ کشور پدید آمده و برخلاف دورهٔ رضاشاه، اعتراض و اعتصاب موجب اخراج از کارخانه و بازداشت شدنشان نخواهد شد. همچنین، کارگران متوجه شدند که با توسل به اعتصاب می‌توانند برای بهبود معیشت خود اقدام کنند. در نتیجه، روز چهارم شهریور ۱۳۲۱، کارگران قسمت ریسندگی کارخانهٔ صنایع پشم که در اعتصاب ۲۸ مرداد شرکت نکرده بودند، دست از کار کشیدند تا «همان‌طور که بر میزان دستمزد کارگران بافندگی اضافه شده، بر اجرت کارگران ریسندگی و غیره نیز افزوده شود». محمدجعفر کازرونی، مدیر کارخانه، «شخصاً در کارخانهٔ صنایع حضور یافته، وعدهٔ کتبی به کارگران داد که حقوق تمامی آن‌ها... تا یک هفتهٔ دیگر اضافه خواهد شد». کارگران پذیرفتند و مشغول به کار شدند. (روزنامه اخگر، مقاله محمدحسین خسروپناه)

حزب توده بعد از انقلاب ۵۷

پس از پیروزی انقلاب در سال ۵۷، نیروهای حزب توده پس از سی سال، دوباره به صورت علنی در شهرهای مختلف شروع به فعالیت کردند و با وجود فضای ایجادشده در کشور، دست به انتشار روزنامهٔ «مردم» زدند و دفاتر خود را در شهرهای مختلف دایر کردند. حزب تودهٔ اصفهان یکی از مهم‌ترین مراکز حزب در کشور محسوب می‌شد؛ زیرا اصفهان مانند دههٔ بیست هنوز شهری کارگری بود. با این تفاوت که در سال ۵۷ نیروهای مذهبی نفوذ بسیار بیشتری میان جوامع کارگری اصفهان داشتند و نیروهای چپ تنها صاحب گفتمانی حمایتی برای کارگران بودند. دفتر حزب تودهٔ ایران در اصفهان پس از انقلاب ابتدا در چهارراه نظر، سپس به خیابان کمال اسماعیل و در آخر به خیابان فردوسی منتقل شد. در نهایت دفتر خیابان فردوسی در سال ۵۹ هم‌زمان با تسخیر دفتر خیابان ۱۶ آذر حزب توده در تهران به تصرف نیروهای حزب‌اللهی درآمد.

مسئول حزب توده در اصفهان فردی به نام فرهاد فرجاد بود و هادی میرمیران نیز از اعضای فعال آن در کمیته‌ای شهری و دهقانی به شمار می‌رفت. هادی میرمیران بعدها یکی از معماران برجستهٔ کشور شد.

عمدهٔ فعالیت‌های حزب تودهٔ ایران در این دوره کوتاه، تشکیل کمیسیون‌های دهقانی، تأسیس تعاونی‌های شهری، فعالیت در خانهٔ کارگر، ترویج موبوبهٔ بند «ج» و «د» مجلس در میان دهقانان، فعالیت‌های محیط‌زیستی، ایجاد کلاس‌های سوادآموزی، ارائهٔ طرح گسترش شهر به سمت جنوب و... بود. حزب توده در اصفهان هنگام انتخابات نیز فعالیت زیادی داشت و ضمن تأیید انتخابات و تشویق مردم به مشارکت

در آن، نماینده‌هایی حتی از نیروهای مذهبی به‌عنوان کاندیدای لیست خود معرفی کرد. آیت‌الله خلخالی یکی از چهره‌های مورد حمایت حزب توده در انتخابات سال ۵۸ بود. دکتر نورالدین کیانوری رهبر سابق حزب تودهٔ ایران در تمجید از خلخالی گفته است: خلخالی خدمات پرارزشی در زمینهٔ قلع‌وقمع ضدانقلاب، جنایت‌کاران و سرسپردگان رژیم گذشته دارد. ما زمانی گفتیم به خلخالی رأی می‌دهیم که کار او به‌عنوان دادستان کل انقلاب، جنبه‌های مثبت فراوانی داشت. او با شجاعتی بی‌نظیر، چند صد نفر از مهم‌ترین مهره‌های امپریالیسم رابه جوخهٔ اعدام سپرد و با این کار، صدها بار حکم اعدام خود را نیز از سوی ضدانقلاب صادر کرد. کاندیداهای مورد حمایت حزب توده در انتخابات مجلس اول عبارت بودند از: حسن حبیبی، محمدجواد حجتی کرمانی، محمد موسوی خوئینی‌ها، مسعود رجوی، کاظم سامی، عزت‌الله سجایی، ابوالقاسم سرحدی‌زاده، سید هبت‌الله طبیب غفاری، اعظم طالقانی، علی محمد فرخنده جهرمی، محمدباقر شایورد، علی گل‌زاده غفوری، پروانه فروهر، محمدکاظم موسوی بجنوردی، محمدمدیرشانه چی.

در نهایت حزب توده با وجود تمام تلاش‌هایش نتوانست در اصفهان مقبولیت عمومی زیادی کسب کند و نیروهای آن پس از انحلال، همگی پراکنده شدند؛ زیرا نبض حقیقی جامعهٔ ایران با اسلام ناب محمدی پیوند خورده بود و عدم درک واقعیت‌های جامعه یکی از مشکلات اساسی نیروهای چپ‌گرا بود. با وجود حمایت تمام‌قد حزب توده از انقلاب و تحولات انقلابی جامعه، از جمله همکاری با نیروهای امنیتی در زمینهٔ افشای کودتای قطب‌زاده و شناسایی نیروهای ساواک، دفاع از تسخیر سفارت آمریکا، دفاع مقدس تا آزادسازی خرمشهر، انتخابات و خط امام و پرهیز از هرگونه فعالیت مسلحانه و مشارکت با منافقین، در نهایت نیروهای حزب توده، پس از سال ۶۱ و انحلال حزب توسط دادستانی انقلاب با اتهام جاسوسی برای شوروی و کشف شبکه‌های مخفی افسران حزب توده در ارتش توسط سپاه پاسداران، عمدتاً دستگیر و زندانی شدند و عده‌ای از آنان نیز از کشور گریختند. یکی دیگر از اتهامات در پروندهٔ حزب توده طرح کودتا علیه نظام بود. آیت‌الله هاشمی رفسنجانی سال‌ها بعد در این باره گفت: «اگر آن کار [سرکوب حزب توده] را نمی‌کردیم، بهتر بود. ما حزب توده را زیر نظر داشتیم. من برای این حرف که آن‌ها به فکر کودتا بودند، دلیلی پیدا نکردم.»

آخرین مقاومت حزب توده در برابر حقایق جامعه، اصرار بر پایان جنگ پس از آزادسازی خرمشهر بود. از این مقطع، زمینه‌های انحراف فکری این حزب وابسته به شوروی آغاز شد. هر چند افراد باقی‌مانده از حزب توده مدعی‌اند آن‌ها در عملیات مروارید، شکست حصر آبادان و آزادسازی خرمشهر با نیروهای خود در ارتش نقش داشته‌اند، اما اظهار نظر آن‌ها در خارج از کشور در سی سال اخیر نشان‌گر وابستگی به خارج و انحراف آن‌ها از مسیر اصلی انقلاب دارد.

در سال ۱۳۶۲ اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران با حضور در اعتراضات تلویزیونی به اتهامات خود اعتراف کردند. نورالدین کیانوری و احسان طبری تا آخر عمر در ایران بودند. از میان اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب توده محمدعلی عمویی، مهدی پرتوی، مریم فیروز و ملکه محمدی به صورت کامل آزاد شدند. محمدعلی عمویی هنوز در قید حیات است.

توده

حزب توده با وجود تمام

تلاش‌هایش، نتوانست

در اصفهان مقبولیت

عمومی زیادی کسب

کند و نیروهای آن پس از

انحلال، همگی پراکنده

شدند؛ زیرا نبض

حقیقی جامعهٔ ایران

با اسلام ناب محمدی

پیوند خورده بود و

عدم درک واقعیت‌های

جامعه یکی از مشکلات

اساسی نیروهای

چپ‌گرا بود

تأثیرات اجتماعی شکل‌گیری کارخانه‌ها



عکاس:
مرحوم ابوالقاسم جلا

ورود یکی از ماشین‌آلات
نساجی برای راه‌اندازی
کارخانه ریسیاف

مردم اصفهان در روزگار سخت حکومت قاجارها در وضعیت نامناسبی به سر می‌بردند، به ویژه در زمینه کشاورزی که پیشه اصلی مردم بود؛ اما با انتقال قدرت از قاجار به پهلوی، اتفاقات جدیدی رقم خورد. در واقع این تغییر سیاسی تحولات نوینی در شهر اصفهان در پی داشت. شاید مهم‌تر از همه شکل‌گیری صنعت نساجی و به عبارتی صنعتی شدن شهر اصفهان بود. می‌توان گفت که شروع صنعت نساجی در اصفهان آغاز یک دوره تاریخی جدید بود. با تأسیس کارخانه‌ها، افراد زیادی در آن‌ها مشغول به کار شدند، طبقه‌ای شهری به نام «کارگران کارخانه‌ها» شکل گرفت و به طور کلی این تحول نمای شهر اصفهان را تغییر داد. پدیده‌ی رو به رشد طبقه کارگر، سبک جدیدی از زندگی را برای مردمان اصفهان پدید آورد. طبق آمار به دست آمده، جمعیت کارگران ده تا پانزده هزار نفر بود. کارخانه‌ها در اصفهان علاوه بر اوضاع اقتصادی، بر اجتماع، ادبیات، سرگرمی‌ها، زندگی روزمره، زنان و به طور کلی بر سبک زندگی مردم تأثیر داشت و آغازگر تغییری بود که تا امروز ادامه دارد. این تغییر باعث شد بعد از گذشت دهه‌ها هنوز این شهر را یکی از قطب‌های صنعتی کشور بشناسند، روند رو به رشدی که باعث شد اصفهان لقب «منچستر ایران» را از آن خود کند.

اصفهان هنوز خاطره آن سال‌های آغاز به کار کارخانه‌ها و روانه شدن زنان و مردان از نقاط مختلف شهر و حتی شهرهای دیگر را در ذهن خود دارد. هنوز وقتی قصد بررسی تغییر و تحولات اصفهان را داریم، صدای بوق کارخانه‌ها و زنگ دوچرخه‌سواران از صفحه‌های تاریخ این شهر به گوش می‌رسد. پرونده پیش رو این بخش از تحولات اصفهان را در بُعد اجتماعی به صورتی خلاصه بررسی کرده تا گامی هرچند کوچک برای ثبت این اتفاق مهم در تاریخ اصفهان برداشته باشد.

شهر در تغییر

ساخت کارخانه‌ها چه تأثیری در ساختار شهری داشت؟

مدام

○ سازان تولا نیان ○

بالاخره مشخص شود در کشمکش بین سازمان‌های مختلف، نصیب کدام بخش دولتی یا خصوصی می‌شود. امروز اگر ساکن اصفهان باشید و بلوار آئینه‌خانه را از سی‌وسه پل به سمت پل خواجه قدم بزنید، شاید ندانید که مجتمع‌های مسکونی که روبه‌روی پارک قد علم کرده‌اند روزگاری محل کارخانه‌های اصفهان بوده‌اند. محدوده‌ای که روزگاری حاشیه‌ای نسبتاً نزدیک برای رشد مراکز صنعتی در اصفهان بود و ارتباطی پیوسته با عرصه تجاری چهارباغ داشت، امروز از بخش‌های مرکزی شهر است. بخشی که محل عرصه‌های تجاری و فرهنگی است، مجتمع‌های مسکونی جدید در آن ساخته می‌شود، قیمت زمین‌هایش مدام رو به افزایش است و دعوا بر سر تصاحبشان بالا می‌گیرد.

اصفهان بزرگ‌شده، رشد کرده و خودش را به شکلی جدید بازآفرینی کرده است. حضور کارخانه‌ها در دل محدوده‌های مرکزی توجیه اقتصادی، کارکردی و زیست‌محیطی ندارد و زمین‌هایشان به فعالیت‌های دیگری اختصاص داده شده است. هرچه هست به نظر می‌رسد این ساختار جدید با نیازهای امروزی هماهنگ‌تر است. اگر بتوان ردپایی از معماری صنعتی اصفهان را به صورت نمادین حفظ کرد و به شهروندان نشان داد، امری که احتمالاً با مرمت کارخانه ریسباف و حفظ بخشی از آن به عنوان موزه محقق می‌شود، حاصل کار نمونه موفق‌تری از تغییر چهره شهر امروزی خواهد بود، تغییری که بدون حذف و پاک کردن گذشته سعی در انطباق خود با وضعیت امروزی دارد.

شهرها هم مثل آدم‌ها یا دیگر موجودات زنده با گذر زمان تغییر می‌کنند؛ بزرگ می‌شوند، رشد می‌کنند، از جوانی به میان‌سالی و پیری می‌رسند و ردپای گذشت سال‌ها و قرن‌ها را در چهره و ساختارشان می‌توان دید. تفاوت شهر با ساختارهای زنده طبیعی در این است که می‌تواند دوام بیشتری داشته باشد و پایان محتوم را به تعویق بیندازد. حتی با وجود گذر قرن‌ها از زمان ساختشان، شهرها می‌توانند دوباره نو شوند، شکلی تازه به خود بگیرند و خود را با زندگی مردم و نیازهایشان هماهنگ کنند. بسیاری از بناهایی که امروز وجودشان در شهرها ضروری به نظر می‌رسد کاربری‌های تازه‌ای هستند که شاید کمتر از صدسال از عمرشان بگذرد؛ همان‌طور که بسیاری از انواع بناها هستند که روزگاری جایگاهی مهم در شهر داشته‌اند و امروز ساخت دوباره‌شان توجیه عملکردی، اقتصادی و اجتماعی ندارد. برخی از کاربری‌ها هم هستند که نه لزوم ایجادشان، بلکه محل قرار گرفتنشان در شهر دستخوش تغییر می‌شود و «کارخانه» یکی از آن‌هاست.

کارخانه یکی از عملکردهای رشد یافته پس از انقلاب صنعتی است که اطراف یا داخل شهر، بسته به اینکه مرزهای هر شهر را چطور تعریف کنیم، قرار می‌گرفته است. با توجه به نوع فعالیت کارخانه‌ها که اغلب با آلودگی‌های صوتی و محیطی همراه است این مکان‌ها به‌طور معمول دور از محلات مسکونی جانمایی می‌شده‌اند. روزگاری که پای کارخانه‌ها به اصفهان باز شد، آن‌ها را در جنوب زاینده‌رود، بر زمین‌های تخریب‌شده باغ‌های چهارباغ بالا برپا کردند. در آن زمان هنوز اصفهان به سمت جنوب گسترش نیافته بود و بدین ترتیب کارخانه‌های ریسباف، شهرضا، شهناز، زاینده‌رود، وطن و... به‌مرور در محدوده‌ای از سی‌وسه پل تا چهارراه نظر فعلی و از آنجا تا خیابان هفت‌دست قرار گرفتند. از یک طرف، جانمایی کارخانه‌ها آن‌ها را دور از بافت محلات مسکونی شهر قرار داده بود و از طرف دیگر، این نحوه جانمایی مزایایی چون ارتباط نسبتاً آسان با شهر از طریق سی‌وسه پل و استفاده از آب زاینده‌رود به عنوان منبع را در پی داشت. کارخانه‌ها نیازهایی مثل برق شهر، مواد اولیه صنعت نساجی و پوشاک و مانند آن را تأمین می‌کردند. نزدیکی آن‌ها به سی‌وسه پل و خیابان چهارباغ ارتباط کارخانه با عرصه‌های فعال شهر را تقویت می‌کرد و باعث می‌شد محصولاتشان بیشتر شناخته و استفاده و جایگاهشان نزد مردم تثبیت شود.

شهر اصفهان در دهه‌های چهل و پنجاه خورشیدی به سمت جنوب زاینده‌رود گسترش یافت. محلات مسکونی جدید ساخته و مظاهر جدید زندگی شهری به این سوی رود نیز کشیده شد. عملکرد کارخانه‌ها هم به‌مرور رو به افول گذشت، تا آنجا که یکی پس از دیگری تعطیل یا به جای دیگری منتقل شدند. ساختار شهر تغییر و کارخانه‌ها را به‌مرور در خود حل کرد. زمین‌های کارخانه‌ها تفکیک، فروخته یا واگذار گردید یا مثل زمین کارخانه ریسباف برای مدت نامعلومی رها شد تا



شهر اصفهان در

دهه‌های چهل و

پنجاه خورشیدی به

سمت جنوب زاینده‌رود

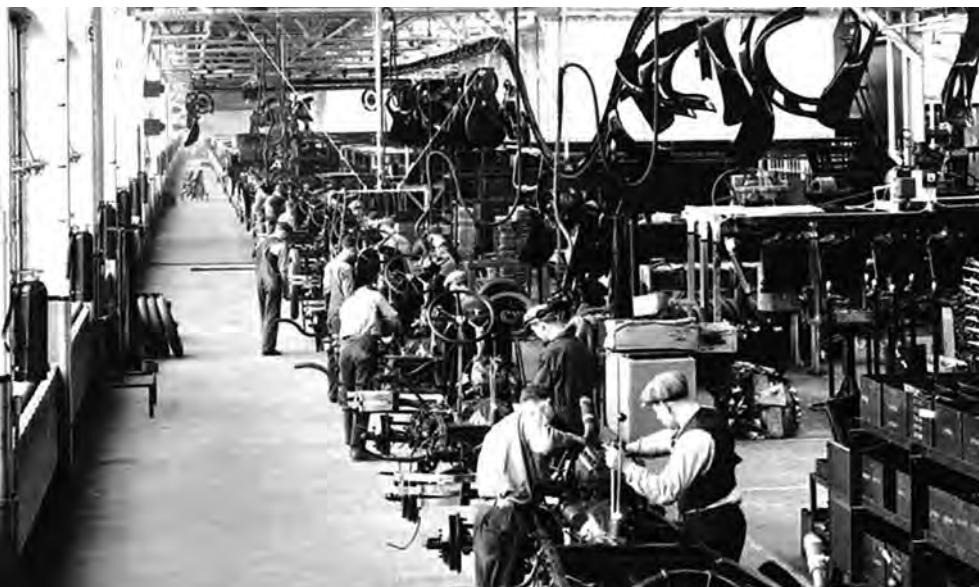
گسترش یافت. محلات

مسکونی جدید ساخته

و مظاهر جدید زندگی

شهری به این سوی رود

نیز کشیده شد



جایی برای همه

خاستگاه متفاوت پایگاه اجتماعی کارگران کارخانه‌ها

○ میانمینی ○

افزایش داد. تا جایی که روزنامه نقش جهان از کارخانه‌ها خواست تا کارگرانی را که اهل شهر نیستند از کارخانه‌ها اخراج و به جای آن‌ها شهری‌ها را استخدام کنند تا ضمن کم شدن از بیکاران شهری، وضع زراعت دوباره بهبود یابد؛ اما از آنجا که روستاییان فرمان بردارتر بودند و دستمزد کمتری طلب می‌کردند بر جوانان شهری ترجیح داده می‌شدند.

برخی از کارگران کارخانه‌ها، علاوه بر کار در کارخانه، دارای مشاغل دیگری در زمینه زراعت و صنعت بودند، ولی بازهم دست از کارخانه برنمی‌داشتند و برای خود در آنجا حقی قائل بودند و همین موضوع باعث ضرر رسیدن به کارخانه‌ها شده بود. از این رو، رئیس شهرستانی اصفهان به وزیر کشور گزارش داد که «هرگاه به‌طور سریع به موضوع کارخانه‌ها رسیدگی شود و [...] از حقوق بگیرهای غیر مناسب آن جلوگیری و آن‌هایی که استحقاق دریافت حقوق بیجا را ندارند از دخول و دخالت در کارخانه محروم نمایند، به‌طور یقین وضع کارخانه‌های این شهر بهبود خواهد یافت و نگرانی‌ها رفع خواهد گردید.»

این کارگران که پایگاه اجتماعی متفاوتی داشتند، جمعیت شهری را دستخوش تغییر کردند و مشکلاتی به همراه آوردند.

کارگران مشغول به کار در کارخانه‌های اصفهان، اغلب ریشه روستایی یا عشایری داشتند. کشاورزان و ساکنان روستاهای اطراف که دهات و روستای خود را ترک کرده و برای کار به شهر می‌آمدند، بخش عمده‌ای از نیروی انسانی کارخانه‌ها را تشکیل می‌دادند. از طرفی، هنگامی که دولت تحت فشار جهانی، کشت تریاک را در کشور ممنوع یا محدود کرد، ده‌هزار نفر تاجر و زارع و اعضای تجارتخانه و دلال و شاگرد که از این مال‌التجاره امرامعاش می‌کردند، بیکار ننشستند و وارد کارخانه‌ها شدند. جمع زیادی از کارگران نیز نیروهای ایلی راهزنی بودند که قبل از روی کار آمدن رضاشاه پهلوی، در جاده‌های اطراف اصفهان به غارت کاروان‌ها می‌پرداختند. جوانان شهری یا جوانانی که نسل پیشین آنان به شهر آمده بودند نیز بخشی دیگر از جمعیت کارگران را تشکیل می‌دادند. در خصوص جمعیت کشاورز و روستایی باید گفت که در واقع هر روستایی و برگری که در محل زندگی خود بیکار می‌شد، به شهر روی می‌آورد و با بیوستن به یکی از احزاب، به‌زور خود را وارد کارخانه می‌کرد. درآمد کار در کارخانه و روی آوردن کشاورزان به کار در آنجا تا جایی بود که در بعضی از دهه‌ها، کارها فلج شد و زمین‌ها بایر ماند. از سوی دیگر، هجوم روستاییان و کشاورزان به کارخانه‌ها باعث شد دهقانان جای شهری‌ها را در کارخانه‌ها بگیرند و همین امر بحران بیکاری را در شهر

۳۳

برخی از کارگران

کارخانه‌ها، علاوه

بر کار در کارخانه،

دارای مشاغل دیگری

در زمینه زراعت و

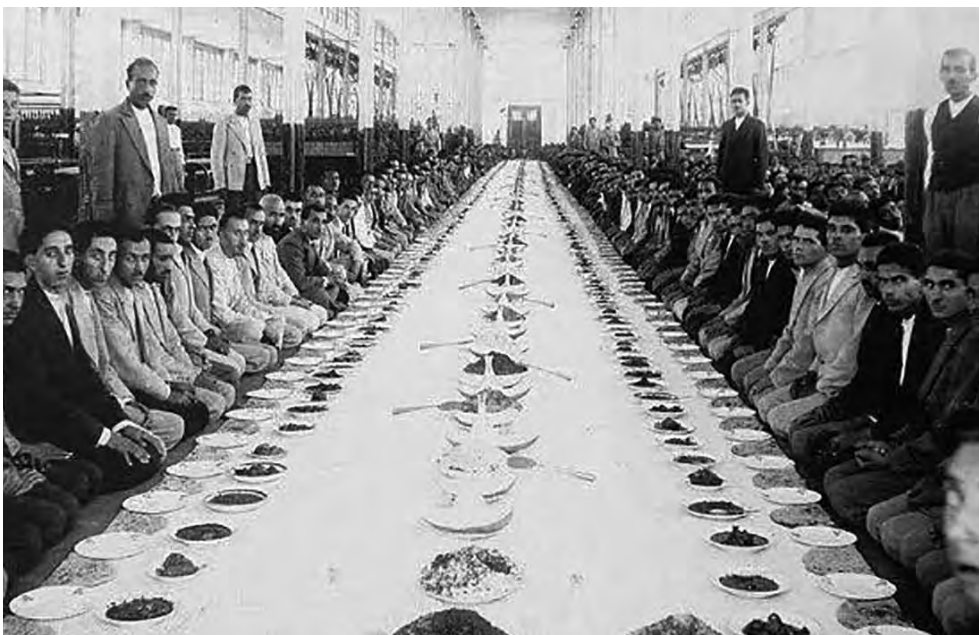
صنعت بودند، ولی

بازهم دست از کارخانه

برنمی‌داشتند و برای

خود در آنجا حقی قائل

بودند



منابع:

مقاله حزب توده و جنبش کارگری اصفهان، نویسندگان مرتضی نورانی و عبدالمهدی رجایی، مجله سند پژوهی بهارستان، شماره ۱، ۱۳۹۲، صص ۱۰۱ تا ۱۳۶.
اسناد سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران، شناسه: ۲۹۳/۲۰۱۱.
روزنامه نقش جهان، شماره ۴۵۸، ۶ خرداد ۱۳۲۵



بخوانیم، بنویسیم

سوادآموزی در میان کارگران کارخانه‌های نساجی

○ عبدالمهدی رجانی

کلاس‌ها تشکیل شود، به مدیران کارخانه‌ها اطلاع‌رسانی شود. مطابق خبر روزنامه باختر، اداره معارف مدیران کارخانه‌های وقت را جمع کرد تا جلسه توجیهی برای آن‌ها برگزار کند. «برحسب دعوتی که از طرف اداره معارف اصفهان به عمل آمده بود، روز دوشنبه گذشته مدیران کارخانه‌های وطن، ریسباف، ریسننگی برق، رحیم‌زاده، نختاب در اداره معارف حضور به هم رسانیدند. موضوع تعلیم کارگران مربوطه آن‌ها مطرح و پس از مذاکرات لازمه، آقایان مدیران کارخانه‌های فوق تقبل نمودند که در کارخانه خود کلاسی جهت تعلیم کارگران مربوطه تأسیس کنند که کارکنان بی‌سواد در آنجا تحصیل نمایند. اداره معارف نیز راهنمایی‌های لازم را به آن‌ها نموده و مقرر گردید که برنامه و نظام‌نامه‌های مربوط به این کار را در دسترس آن‌ها بگذارند که هر چه زودتر کارخانه‌هایی که آموزگار تحصیل کرده دارند به اداره معارف معرفی نموده تا نسبت به استخدام آن‌ها اقدام نمایند.» (باختر، ش ۹۲، ۱۷ آبان ۱۳۱۵) نکته جالب این است که آموزگاران این کلاس‌ها از طرف خود کارخانه‌ها معرفی می‌شدند؛ شاید از کارگران باسواد برای این کار استفاده شد.

یک ماه بعد شرکت ریسباف آمار خود را اعلام کرد: از میان ۷۵ نفر کارگر این شرکت ۳۶ نفر بی‌سواد بودند. (همان جا، ص ۹۱۷) جالب است بدانیم مطابق همین سند ۱۳۵ نفر از کارگران شرکت بین ۱۲ تا ۱۵ سال داشتند؛ یعنی در سنی که باید پایه‌های سوادآموزی در این افراد ریخته می‌شد، آن‌ها وقت خود را در کارخانه می‌گذراندند.

با این حساب، حدود یک سوم کارگران مطلقاً بی‌سواد بوده‌اند و باید کلاس‌هایی برای آموزش سواد به آنان برپا می‌شد. به همین خاطر، در تاریخ ۱۶ آذرماه ۱۳۱۵، کارخانه ریسباف با ۴۶ نفر شاگرد، اولین کلاس سالمندان خود را در کارخانه تشکیل داد. گفتنی است در این سال آموزشگاه ریسباف دارای یک مدیر و دو آموزگار بود. باقی کارخانه‌ها نیز به تشکیل کلاس‌های مشابه در کارخانه‌ها می‌پرداختند.

از کارخانه‌های دیگر اطلاعاتی در روزنامه‌ها درج نشده است. اما می‌توان تصور کرد بر همین اساس باقی کارخانه‌های نساجی نیز آموزشگاه‌هایی تأسیس کرده و به سوادآموزی به کارگران خود پرداخته باشند.

جمعیت کارگری تأثیر زیادی بر همه‌آراکان شهر گذاشت. ما در اینجا به موضوع سوادآموزی در میان کارگران نساجی می‌پردازیم: برای آن‌که از میزان بی‌سوادی ساکنان شهر در دوره پهلوی اول آمار به دست داده باشیم، یادآور می‌شویم که مطابق سرشماری سال ۱۳۳۸، در مجموع فقط ۱۸ درصد از مردم حوزه سرشماری اصفهان باسواد بوده‌اند. باسوادان بیشتر مردان بوده‌اند، به طوری که ۲۸ درصد از مردان و فقط ۸ درصد از زنان سواد داشته‌اند (مجاهد، ش ۴۸۷، ۱۶ آبان ۱۳۳۸) وقتی وضعیت مردم عادی چنین باشد، طبیعی است کارگران شهری که از متوسط کسبه و پیشه‌وران و کارمندان دولت نیز در سطح پایین‌تری بوده‌اند، وضعی به مراتب بدتر داشته باشند. از یاد نبریم که این آمار مربوط به سال ۱۳۳۸ است؛ یعنی در آغاز کار کارخانه‌های نساجی که بیشتر از سال ۱۳۱۳ به بعد بوده، بی‌سوادی درصد بیشتری داشته است. درباره این‌که چرا دولت رضاشاه توجه به سوادآموزی کارگران را مورد توجه قرار داد، شاید بتوان گفت روند مدرنیزاسیونی که رضاشاه آن را دنبال می‌کرد، نمی‌توانست کارگران بی‌سواد را در خود بپذیرد. در مرداد سال ۱۳۱۵ خورشیدی، «نظام‌نامه کارخانجات و مؤسسات صنعتی» به تصویب رسید. این نظام‌نامه در واقع اولین قانون کار در ایران است. طبق این نظام‌نامه «صاحب کار مکلف است به دستور وزارت معارف و به خرج آن وزارتخانه، کلاس‌های مخصوصی برای درس خواندن مزدورانی که از ۱۸ سال کمتر دارند در کارخانه تهیه نموده و در روزهای تعطیل تا میزان چهار ساعت اطفال مزدور را وادار به تحصیل نموده...» نگاه کلی این بود که یک کارگر با قابلیت خواندن و نوشتن، بیش از یک کارگری بی‌سواد مطلق بهره‌وری دارد.

در فروردین ۱۳۱۵ وزیر معارف و اوقاف به حکمران اصفهان نوشت: «در نقاطی که مرکز تجمع صنعتی دارد، باید وسایل تربیت و تعلیم عمده جات فراهم گردد. مخصوصاً برای اطفال کارگر که مابین سن هفت الی پانزده سال هستند، لازم است مدرسه تأسیس گردد که اطفال مذکور بی‌سواد و جاهل بار نیایند.»

وزیر از حکمران خواست اولاً فهرستی از کارگران بی‌سواد هر کارخانه تهیه شود و ثانیاً چون مقرر بود در همان محل کارخانه

داده

در مرداد سال ۱۳۱۵

خورشیدی، «نظام‌نامه

کارخانجات و

مؤسسات صنعتی»

به تصویب رسید. این

نظام‌نامه در واقع اولین

قانون کار در ایران است

خبر، خبر...



— - سجاد حقیقت ○ تاریخ صدساله اصفهان را که ورق برزیم می بینیم دو چرخه یکی از مصادیق مهم حیات اجتماعی در این شهر بوده است؛ وسیله نقلیه جدیدی که سبک زندگی مردم را تغییر داد. تغییر شکل حمل و نقل در خیابان هایی که به این شیوه عادت نداشتند، هم زمان با دگرگونی های ساختار شهری و تبدیل شدن اصفهان به قطبی صنعتی، منجر به تحولی در ساختار فرهنگی شد؛ تا آنجا که بسیاری از روزنامه ها را وا دار به واکنش کرد تا درباره مسائل و معضلات دو چرخه سواری و عدم رشد فرهنگی در استفاده از این وسیله بنویسند. همچنین شهرتانی با مشکل حجم انبوه دو چرخه سواران و زیر پا گذاشتن قانون از سوی ایشان مواجه شد، به گونه ای که علی رغم وضع قوانینی چون اجباری بودن استفاده از چراغ، زنگ و پلاک (نمره)، اخذ مالیات سالانه و ممنوعیت زکاب زن در پیاده رو و همچنان بی نظارتی در رعایت این قوانین نمی دانستند و سطور روزنامه های قدیمی پُر است از خبر تصادف دو چرخه سواران یا عابران و عدم رعایت مقررات از سوی ایشان. این موضوع در برهه هایی باعث ایجاد تنش بین دو چرخه سواران و مأمورین انتظامی شهر نیز شد. برای مثال در روزهای پرتنش شهریور ۱۳۲۰، در پی تعطیلی یا کاهش ساعات کار بسیاری از کارخانه های اصفهان، دو چرخه سواران زیادی در شهر مشغول وقت گذرانی و تشکیل تجمع های صنفی در گوشه و کنار شدند و همین باعث ایجاد بی نظمی در خیابان های شهر و ایجاد دردسر برای شهروندان شد. در سال ۱۳۲۵ نیز فرماندار نظامی اصفهان عبور و مرور گسترده دو چرخه سواران متخلف را ممنوع ساخت و دو چرخه ها را جمع آوری کرد. این امر باعث راهپیمایی دو چرخه سواران بین سی و سه پل و دروازه دولت گردید؛ راهپیمایی اعتراضی ای که در آن دو چرخه سواران شعار می دادند: «زنگ داریم، چراغ داریم، نمره داریم، پول نداریم»، و این شعار خلاصه حرف مردمی است که دغدغه شان ناب شدن بوده است.





دمی ز غوغای

سینما، سهم کارگران

جهان فارغ

○ نفیسه باقری ○

آشفته‌ای به وجود آورده بود. این فضای جدید که پارکینگ دوچرخه‌ها بود در اصفهان به «چرخ دونی» معروف شد. به این ترتیب سینما به بخشی از مناسک زندگی طبقه کارگر تبدیل شد. بعد از تعطیلی کارخانه‌ها، هجوم کارگران دوچرخه‌سوار به چهارباغ برای انتخاب یک سینما و یک فیلم، عادت روزانه آن‌ها شد. سینما آسیا را برای فیلم‌های هندی و ایتالیایی انتخاب می‌کردند؛ سینما همایون را برای فیلم سنگاپ، که صف تماشاچیان‌ش تا وسط چهارباغ کشیده می‌شد. فیلم قیصر را یک بار در سینما چهارباغ می‌دیدند و بار دیگر در سینما مهتاب در خیابان حافظ؛ چرا که هم‌زمان در این دو سینما اکران می‌شد و «فیلم‌برها» حلقه‌های مشترک فیلم را با موتور بین دو سینما منتقل می‌کردند و اگر خواهان فیلم‌های هفتاد میلی‌متری خارجی بودند کدام سینما بهتر از سینمای چهارستاره شهر فرنگ.

سینما سهم طبقه کارگر از جهان رنگارنگ سرگرمی‌ها بود، بنابراین هرگاه زمزمه افزایش قیمت بلیت به گوش می‌رسید کارگران به شدت مقاومت می‌کردند. این را عریضه‌ای که شخصی در سال ۱۳۴۱ خطاب به شهرداری نوشته اثبات می‌کند: «اصفهان شهری است کارگری، علی‌هذا اکثریت مشتریان سینماهای اصفهان از طبقه زحمتکش و کارگزار اصفهان است. در موقع افتتاح، سینما ساحل تمام قیمت‌های معمول سینماهای اصفهان را بالا برده [...] خواهشمند است نسبت به این امر که اجحاف نسبت به تمام طبقات اصفهانی و به خصوص کارگر است بذل رحمتی فرموده و این اشخاص نفع طلب را سر جای خود بنشانید». این‌گونه کارگران، هر جا لازم می‌شد، برای حفظ این مهم‌ترین مأمن خویش تمام‌قد ایستادگی می‌کردند. آن‌ها فضای اغلب مردانه و زمخت را همراه با آدابی خاص به سالن‌ها آوردند و مشتری‌های پرو پا قرص انبوه فیلم‌های فارسی بودند. سینما در فاصله خانه تا کارخانه، تنها فضایی بود که کارگران می‌توانستند تسخیرش کنند.

تصویر اصفهان در زمان رضاشاه تصویر شهری است صنعتی با تعداد زیادی کارخانه که چرخ آن‌ها با کار و تلاش کارگران می‌چرخید. تعدد کارخانه‌ها جمعیت کارگری اصفهان را روز به روز افزون می‌کرد. شرایط کاری سخت در کارخانه‌ها، ساعات طولانی کار و درآمد اندک، مجاللی برای تفریحات گسترده و گران قیمت برای کارگران باقی نمی‌گذاشت، الا سینما که خیلی زود تفریح و سرگرمی مورد علاقه کارگران شد. سینما تفریحی به نسبت ارزان بود. اگرچه کارگران سهمی از صندلی‌های لژ یا درجه یک نداشتند، اما با بلیت‌های ارزان‌تر صندلی‌های درجه دو می‌توانستند مهمان سالن‌های تاریک سینما بشوند.

سینما از ابتدای ورود به ایران مخاطبانی ویژه داشت. در واقع در ابتدا سرگرمی خواص و درباریان بود و کمی طول کشید تا برای عموم مردم قابل استفاده شود. غیر از این باید گفت سینما عمدتاً مورد قهر و غضب قشر مذهبی و سنتی بود؛ بنابراین در میان مخاطبان‌ش کمتر ردپایی از آن‌ها پیدا می‌شد. رواج گونه‌ای از فیلم‌های موسوم به فیلم فارسی نیز به مرور بخش دیگری از طرفداران سینما را ناراضی کرد. این دسته از مخاطبان به دنبال سینمایی جدی‌تر و فاخرتر بودند و فضای حاکم بر سینما در آن سال‌ها برایشان دل‌چسب نبود. در چنین فضایی سینما برای کارگران معنایی متفاوت داشت. سینما برای آن‌ها حکم ورود به دنیایی سراسر سرخوشی و دمی «ز غوغای جهان فارغ» بودن داشت. سالن‌های تاریک سینما می‌توانست برای کارگر خسته از کار طاقت فرسا پناهی باشد، جایی که رویاهای دست‌نیافتنی‌اش را روی پرده ببیند و در سالن سینما، در این آسودگی به‌دور از واقعیت بیرون، گاهی چشم برهم بگذارد و خستگی یک روز سخت کاری را از تن رها کند.

از آنجا که مخاطبان اصلی و گسترده سینماها کارگران بودند و وسیله نقلیه آن‌ها دوچرخه بود، سینما داران مجبور شدند فضایی مخصوص دوچرخه فراهم سازند، چرا که آوردن دوچرخه به داخل سالن‌ها و عبور دادن‌شان از لابه‌لای صندلی‌ها وضعیت

درد

سالن‌های تاریک

سینما می‌توانست

برای کارگر خسته

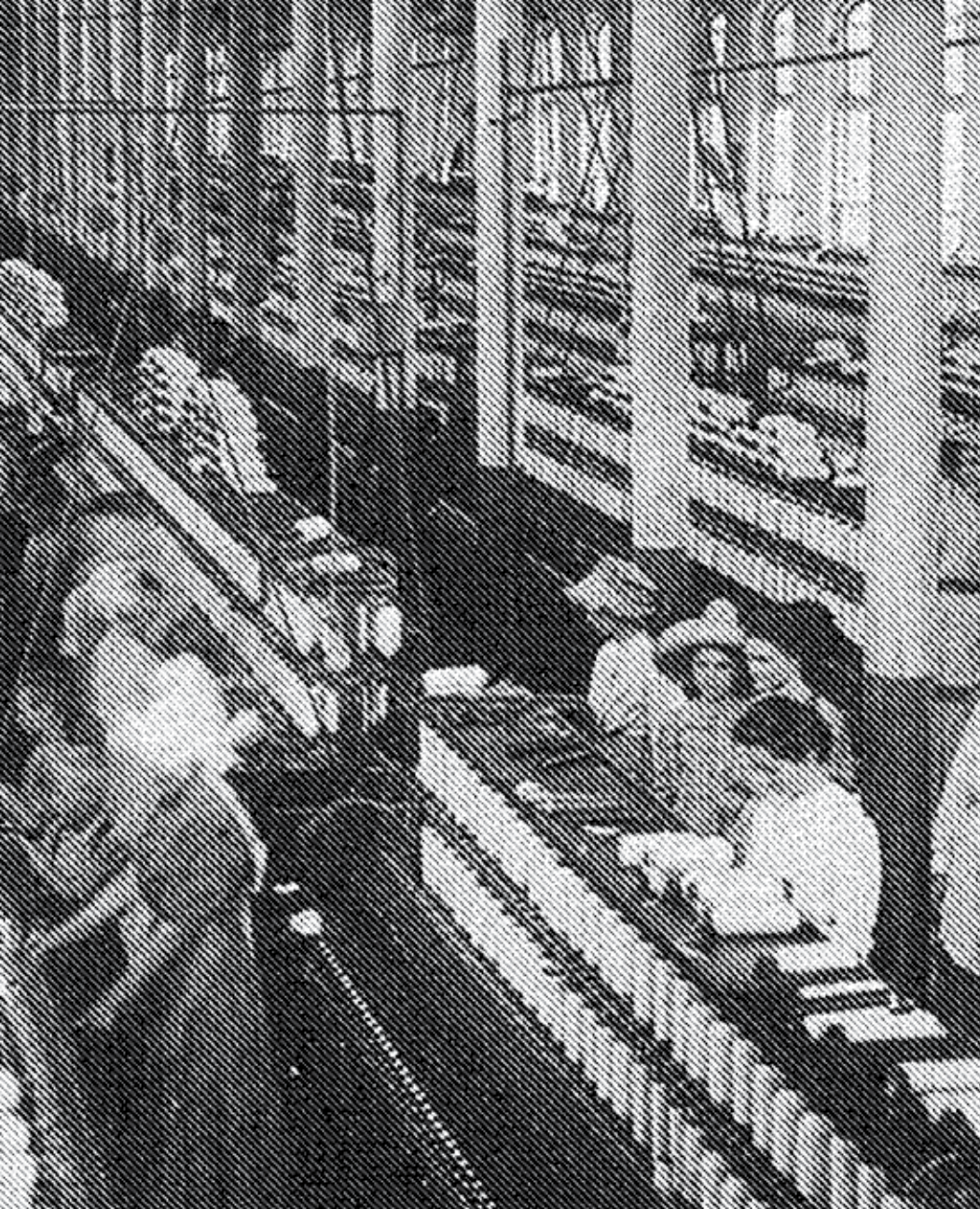
از کار طاقت فرسا

پناهی باشد،

جایی که رویاهای

دست‌نیافتنی‌اش را

روی پرده ببیند



۵۵

«کارخانه وطن برای اینکه خدمت بیشتری به جامعه همشهریان خود نموده باشد حاضر است تا یک هزار نفر کارگر زن (علاوه بر کارگران سابق) استخدام و از این رهگذر در این بحران بیکاری مساعدتی با اهالی اصفهان نموده باشد...»

زنان از خانه‌ها

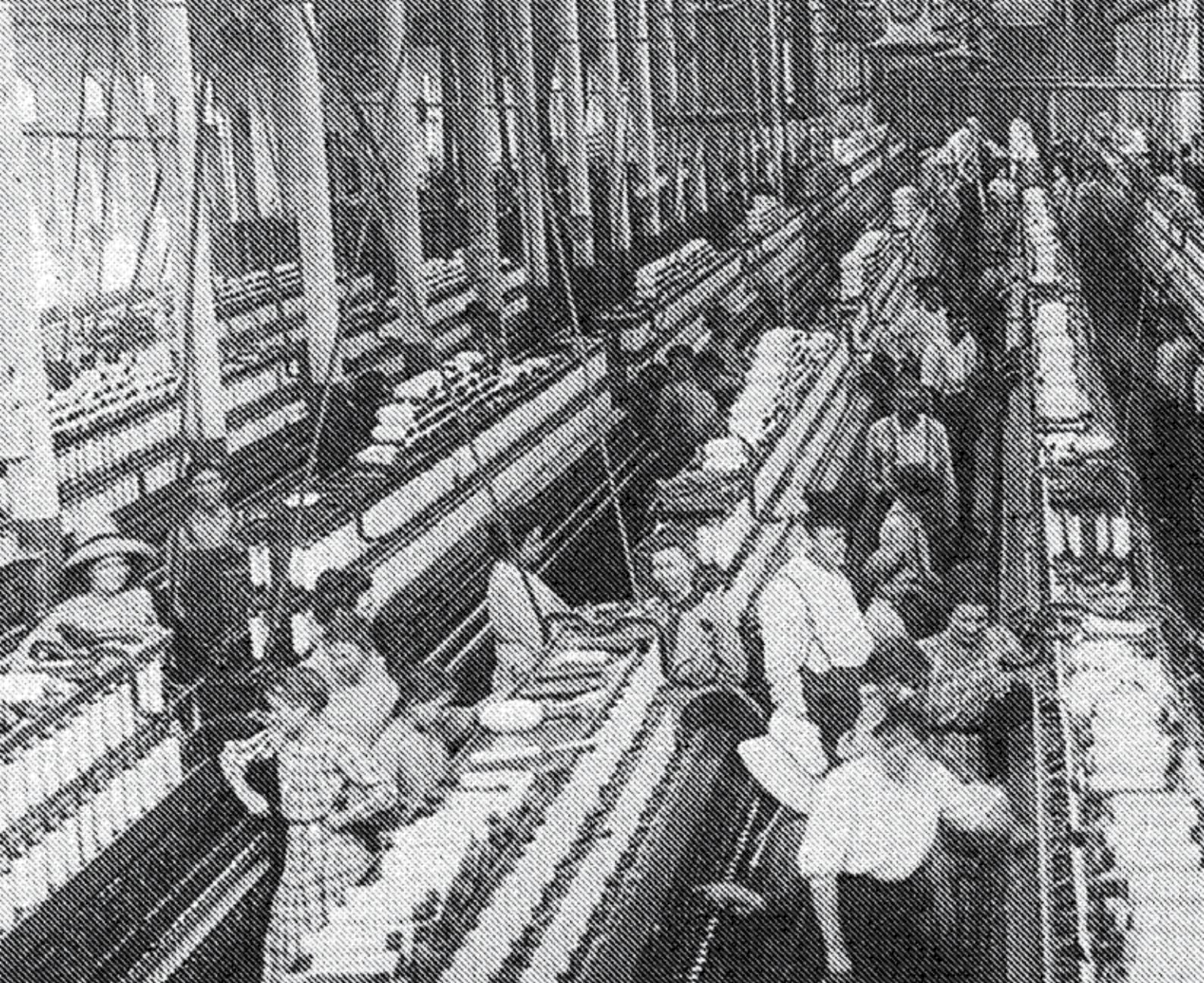
زنان و کارخانه‌ها

بیرون آمدند

«عالم نسوان»، به مواردی مثل کار کردن زنان در خارج از خانه پرداخته شده است. در این دوران با اصطلاح «زنان کارمند» مواجه می‌شویم، امری که تا پیش از این به صورت واضح مطرح نبود.

چرخش چرخ کارخانه‌ها سرآغاز تحولات اجتماعی بسیاری به شمار می‌رود که یکی از آن‌ها آغاز به کار زنان در کارخانه‌هاست. اینکه چه اتفاقی می‌افتد که زنان نیز پای از خانه بیرون می‌گذارند و وارد بازار کار می‌شوند، نیاز به تحلیل اجتماعی فضای آن دوران دارد. بیکاری و فقر در پایان دوران قاجار، با توجه به رکود کشاورزی، شهر را فراگرفته بود. این اوضاع بد، شرایط را برای زندگی مردم سخت کرده بود و طبیعی است که با شکل‌گیری کارخانه‌ها همه برای جبران آن اوضاع نابسامان به سمتشان روانه شوند؛ به ویژه این‌که کارخانه‌ها نیز تقریباً ماشینی شده بودند و اوضاع برای کار کردن زنان مساعدتر شده بود، اگرچه در دوران پهلوی، همان‌طور که در بالا گفته شد، اوضاع بهتر شده بود.

حضور زنان در اجتماع و به‌طور کلی کار کردن در خارج از خانه تا دوران قاجار مفهومی نداشته است. زنان تمام ساعت روز خود را در اندرونی خانه‌ها سپری می‌کردند و چشم به دست ولی نعمتان‌شان داشتند. اقتصاد خانه و امورات خارج از آن بر عهده مردان بود و به‌طور کلی در مشاغل بیرون از خانه جایی برای زنان وجود نداشت. تا آن زمان تنها جایی که می‌شد زنان را بیرون از خانه دید بر سر زمین‌های کشاورزی و محوطه دامداری بود. زنان رده بالاتر شهری نیز در انزوای خانگی به سر می‌بردند. با روی کار آمدن دولت پهلوی، اوضاع تا حدودی نسبت به روزگار پیشین تغییر کرد. تعریف‌ها و رویکردهای جدیدی وارد اجتماع شد و این موضوع دستاورد ورود تفکرات تجددمآبانه بود. در روزنامه‌های آن دوران از جمله



زنان در ابتدا خواستار برقراری شرایط یکسان نبودند؛ اما به مرور با توجه به شکل‌گیری جنبش‌های چپ‌کاری این روند تغییر کرد و شرایط زنان نیز متحول شد. طبق اسناد باقی‌مانده، کار کردن در کارخانه‌ها برای زنان از ساعت ۲۲ تا ۶ ممنوع اعلام شد و حتی برای صاحبان کارخانه‌ها جریمه به دنبال داشت.

آنچه مسلم است اینکه جامعه نیز به مرور این طیف از زنان شاغل را پذیرفته بود، به طوری که در آن زمان ازدواج با یک کارگر، چه دختر و چه پسر، افتخار محسوب می‌شد. کارخانه‌ها نیز شرایط مناسبی برای کارگران زن به وجود آورده بودند؛ به طور مثال، در کنار هر کارخانه یک شیرخوارگاه برقرار کرده بودند و در آن از فرزندان کارگران زن نگهداری می‌شد.

اما این همه ماجرای شروع و ادامه مسیر کار زنان در کارخانه‌های نساجی اصفهان نیست. این موضوع حرف‌ها و ناگفته‌های بسیاری دارد که باید از زبان زنان شنیده و ثبت شود. پس سخن کوتاه و به این حد بسنده می‌کنیم که یادی کرده باشیم از زنانی که روزگاری در این شهر، آن هم در آن دوران سخت، زحمت کشیده‌اند.

در همین خصوص، کارخانه‌های نساجی اصفهان در روزنامه‌های آن زمان شروع به درج اطلاعیه‌های جذب نیروی کار، آن هم برای زنان کردند. به طور مثال، یکی از این تقاضاها از سوی کارخانه نساجی وطن بوده که از این‌قرار است: «کارخانه وطن برای اینکه خدمت بیشتری به جامعه همشهریان خود نموده باشد حاضر است تا یک هزار نفر کارگر زن (علاوه بر کارگران سابق) استخدام و از این رهگذر در این بحران بیکاری مساعدتی با اهالی اصفهان نموده باشد...» (اخگر، ش ۹۵۲، تیر ۱۳۱۳) این روال ادامه پیدا کرد، به طوری که طبق آمار به دست آمده، حدود سه هزار نفر از نیروی کارخانه‌های اصفهان را زنان تشکیل می‌دادند. آنان در این کارخانه‌ها به اموری مثل پنبه پاک‌کنی مشغول بودند.

حضور زنان در کارخانه‌ها اگرچه امتیاز محسوب می‌شد و به مرور زمان برای آن‌ها استقلال به همراه داشت، ولی تبعیض‌ها و تمایزهایی نیز میان آنان و کارگران مرد وجود داشت، به طور مثال، تبعیض در زمینه دریافت دستمزد. آن‌ها همچنین بیش از هشت ساعت در هر شبانه‌روز ساعات کاری داشتند. البته این تبعیض‌ها در آن زمانه که هنوز این مباحث شکل نگرفته بود، چندان پررنگ نبود و



حضور زنان در

کارخانه‌ها اگرچه

امتیاز محسوب می‌شد

و به مرور زمان برای

آن‌ها استقلال به همراه

داشت، ولی تبعیض‌ها

و تمایزهایی نیز میان

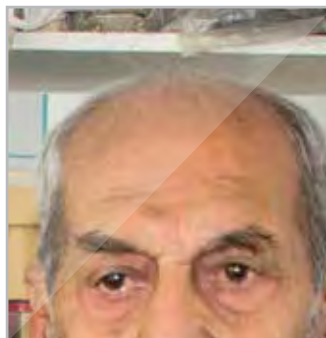
آنان و کارگران مرد وجود

داشت

کفش‌هایی که دیگر در گت وگو با کفاشان و تولیدکنندگان کفش دست‌دوز دوخته نمی‌شود

عاطفه صفری
عکس فاطمه صفری

این روزها حرف زدن از کار و شغل با مردم سخت است. غیرممکن است مباحث اقتصادی و سیاسی نشود و به مسائل امروز پیوند نخورد. شرایط عادی نیست و بی‌خیالی نمی‌شود طی کرد و با مردم حرف از گل و بلبل زد، وقتی درگیر نان شب و دارو و بیماری هستند. آن موقع که تصمیم گرفتیم برای این شماره سراغ کفاش‌ها بروم، هدفم این نبود که از مشکلاتشان بگویم یا اینکه این شغل دارد رو به نابودی می‌رود؛ چون اصلاً فکرش را نمی‌کردم که این صنعت این همه به حاشیه رانده شده باشد. اما جست‌وجوها و صحبت‌ها من را به این نتیجه رساند که صنعت کفش دست‌ساز یا دست‌دوز یک شغل رو به نابودی است. شغلی که حتی اگر مشتری داشته باشد، تولیدکنندگان یا درگذشته‌اند یا دیگر کفشی نمی‌سازند و به تعمیرات اکتفا می‌کنند. برای همین این بار، مصاحبه سه نفر از کسانی چاپ می‌شود که کفش می‌دوخته‌اند، اما دیگر کار نمی‌کنند و مغازه‌هایشان را تنها برای فروش کفش‌های ماشینی باز نگه داشته‌اند.





۱

ما عمرمان را کرده ایم

حسن آقا هشتاد سال دارد و همیشه دوزنده کفش چرمی بوده است. اصلا حال و حوصله و اعصاب کافی ندارد و احساسی که به ما دست می دهد مثل احساس خبرنگاران صداوسیماست، وقتی کسی جواش را نمی دهد! از کارش خوشش می آمده و می آید و از اینکه این کار دیگر جایگاه گذشته اش را ندارد بسیار ناراحت است. او روزهای پررونقی این شغل دیده و وضعیت امروز برایش قابل قبول نیست.

چه شد که وارد این کار شدید؟

خب از بچگی آمدم. اول کارگری می کردیم و بعد برای خودمان شدیم.

پیش پدرتان کار می کردید؟

نه پدرم بتا بود. یک استاد داشتیم به نام حاج اسماعیل طاووسی. مغازه اش توی حافظ، بغل هتل ستاره بود. من شاگردش بودم.

قبلش چه کار می کردید؟

کارهای دیگر می کردم، مثلاً تعمیر چرخ رفته بودم. بعد خوشم نیامد و آمدم توی این شغل. اتفاقی هم آمدم.

چه شد که ماندگار شدید توی کار کفش؟ چه سالی

بود که رفتید؟

خب بد نبود. خوب بود. سال ۱۳۳۸ بود.

اوضاع کارتان چطور بود؟

خوب بود همه چیز. جنس ها ارزان بود و مردم بهتر می بردند. کفش های خارجی نبود. همه چیز ایرانی بود. مشتری داشتیم.

همیشه فقط کفش چرم می دوختید؟ مدل ها از

خودتان بود؟

بله، فقط چرم می دوختیم و مدل ها را هم خودمان می زدیم.

کی مستقل شدید؟

سال ۱۳۴۲ سرفقی اینجا را گرفتم و از آن روز توی همین مغازه هستم. چند تا کارگر داشتیم. اوضاعم خوب بود این جوری نبود. بعد مدل به مدل شد. همه مدلی آمد و جنس های خارجی آمد توی بازار.

چرم و لوازم کار را از کجا می خریدید؟

از بازار همین جا می خریدیم و کفش ها را می دوختیم، اما الان دیگر از جاهای دیگر می آورند و من برایشان می فروشم. کار می کردم تا همین چند وقت پیش. حالا هم توان جسمی اش را ندارم و هم از نظر اقتصادی نمی صرفد. حمایت باید بشود. ما تعاونی داشتیم. جنس بهش ندادند جمع شد.

چه سالی؟

سال ۷۰. آن موقع هم تعاونی جنس می داد و کار خوب بود.

ما هم کار می کردیم و ارزان درمی آمد و مردم می خریدند، اما الان نه. دلار بهش ندادند جنس وارد کند و درش بسته شد.

چه جور مشتری هایی داشتید؟

ما تولیدمان زیاد بود. جنس ها را می فرستادیم شیراز، تهران، آبادان و شهرهای دیگر....

در کل درآمدتان چطور بود در مقایسه با بقیه

شغل ها؟

خوب بود. ما هرچه داریم می خوریم از قدیم داریم. دیگر رسیده ایم به تهش. هیچی نمانده. من هفته تا هفته اینجا دشت نمی کنم. خرج خانه، خرج زندگی ام هست، خرج اینجا هست. به کی بروم بگویم؟ دادرسی نیست. هرچه هم از قدیم داشتیم فروختیم «یخته یخته» و کوچک ترش کردیم. من قبلاً ماشین داشتم. به همین شب عزیز، من بنز زیر پایم بوده، اما حالا یک دوچرخه دارم. الان نمی توانم ماشین بخرم. یک پراید می دانید چند است؟

من یک آدم هشتادساله باید لنگ زندگی ام باشم؟ تازه این شغل را هم داشته ام. تولیدکننده بوده ام. می روم در دکان میوه فروشی، یک پاکت میوه صد تومن است. یک کیسه برنج شب عید ۶۵ بوده، الان ۲۱۵ تومن است. این یک قلمش است. وقتی درآمد نباشد، چه کار کنم؟ این زندگی نیست... عذاب است. مجبورم یک چیزی بفروشم، زن و بچه ام را که نمی توانم گشسته نگه دارم. من آبرو دارم. داماد دارم، عروس دارم، می آیند سرم. می شود میوه خوب جلویشان نگذارم؟ همه شغل ها به همین وضع گرفتارند. فقط ما نیستیم.

دو

ما هرچه داریم
می خوریم از قدیم
داریم. دیگر رسیده ایم به
تهش. هیچی نمانده.
من هفته تا هفته اینجا
دشت نمی کنم. خرج
خانه، خرج زندگی ام
هست، خرج اینجا
هست. به کی بروم
بگویم؟ دادرسی نیست.

پشیمانید که رفتید توی این کار؟

نه پشیمانی ندارد. من عمرم را کرده‌ام. برای چه پشیمان باشم؟ من هشتاد سالم است؛ زیادی هم دارم زندگی می‌کنم. ناراحت نیستم و هیچ آرزویی هم ندارم. اگر برگردم عقب و روزگار مثل سابق باشد، باز هم همین کار را انتخاب می‌کنم.

چه چیزی را در این شغل دوست داشتید؟

شغلش خوب بود. صنعتی بود. کفش دست دوز یک صنعت بود. دوست می‌داشتیم. اما دیگر از وقتی ماشینی شد، به درد نمی‌خورد. جنس از خارج هم آمد. کفش‌ها یک بار مصرف شد.

خودتان چه جور کفش‌هایی می‌پوشید؟

من خودم همیشه کفش چرمی دست‌دوز می‌پوشم.

الان مشتری خاص دارید؟

فراوان؛ اما نمی‌توانم تولید بکنم. مشتری‌های قبل می‌آیند. دیگر می‌روند مغازه می‌خرند.

بچه‌هایتان چه مشاغلی دارند؟ توی کار شما نیامدند؟

کارهای دیگری دارند. دوست نداشتند بیایند توی این کار.

هم دوره‌ای‌های شما وضعیتشان چطور است؟

آن‌ها هم به وضع من گرفتارند. خیلی به ندرت، مثلاً از صد تا ده تایشان، اگر وضعیتشان بهتر باشد، آن هم شانس است. در اصفهان چهار تا مثل بهشتیان مانده‌اند.

آن‌ها چطور موفق شدند؟ شما فکر توسعه کارتان

نیفتادید؟

خب آن‌ها تولیدشان زیاد بوده. دولت هم کمک کرده، بهشان جنس داده و کارشان گرفته. من هم چرا، می‌خواستم توسعه بدهم، اما جنس نبود. نمی‌شد کاری کرد.

اگر کسی الان بخواهد وارد تولید شود توصیه‌ای برایش

دارید؟

آخر هر کاری هرکسی بخواهد راه بیندازد پول لازم دارد. یک چهار دیواری گرفتن کلی پول می‌خواهد. یک جوان از کجا بیاورد؟ مگر اینکه پدرش داشته باشد. من جوان که بودم کارگری کردم و سرفق‌لی این مغازه را خریدم. الان نمی‌شود دیگر. قبلاً جنس به من می‌دادند توی بازار. الان می‌گویند کارت بکش! نقدی!





۲

گذشته‌ها گذشته

از او می‌پرسم از زندگی‌ات به طور کلی راضی هستی؟ می‌گوید: «راضی باشم و نباشم همین است که هست. چیکار کنم؟» و می‌خندد. آقا یدالله متولد ۱۳۱۱ است و از همان هفت هشت سالگی خودش را در مغازه کفش‌سازی پیدا کرده. قصه زندگی‌اش را همان قصه کارش می‌داند و می‌گوید سرش فقط و فقط به کار گرم بوده و به چیز دیگری نرسیده و تکه‌کلامش این است: «دیگر گذشته‌ها گذشته!»

از چه سالی کارتان را شروع کردید؟

از بچگی تا حالا. کوچولو بودم و دست چپ و راستم را نمی‌شناختم که مادرم من را گذاشت سرکار. سر همین شغل هم گذاشت. پدر نداشتم. خیلی زحمت کشیدم. بالاخره گذشته‌ها گذشته. خیلی کار کردم، اما الآن دیگر نمی‌توانم کار کنم.

در کل کارتان چطور بوده؟

خوب است، اما زحمت زیادی دارد و درآمد ندارد. برای تولیدکننده خوب نیست؛ شاید برای آن‌ها که می‌فروشند خوب باشد. آن‌ها هم سرمایه‌گذاری کرده‌اند، بهره‌اش را می‌برند. ولی برای ما... من از بچگی کار کردم. شبانه‌روز کار کردم و زحمت کشیدم، اما به جایی نرسیدم. بعضی شغل‌ها استفاده‌اش خوب است. هنوز هستند کسانی که درست کار می‌کنند و کار را ترو تمیز درمی‌آورند. باید زحمت کشید تا یک کفش را صحیح و سالم و تمیز درآورد. دیگر کم شده‌اند آن‌هایی که کار را خوب درمی‌آوردند. الآن در کارخانه‌ها دستگاه‌های پرس هست که پلاستیک را می‌گذارند و می‌زنند و این کفش‌های بی‌کیفیت را می‌ریزند توی شهر، توی مغازه‌ها. ما فقط تو کار چرم طبیعی بودیم. دیگر گذشته‌ها گذشته.

از کی کاریاد گرفتید؟

اوسای اولم (استادکار اولم) یکی بود به نام اکبرآقا که صدایش می‌زدند: «اکبرسفیده». اول مغازه‌اش بازار بود و بعد رفت کوچه تلفن‌خونه. بعد از او رفتم پیش یک اوسای دیگر به نام «آمیزجعفرافضل». چند سال هم آنجا کار کردیم تا اینکه بالاخره با یکی از همشاگردی‌ها توی همین خیابان حافظ یک دکان اجاره کردیم.

چه سالی؟

شاید شصت سال پیش. من سواد هم ندارم. سوادم این بوده که کار می‌کردم. مدرسه نرفتم اصلا.

کی مستقل شدید؟

با اکبرآقا چند سالی شریک بودیم. یادم نیست چند سال شد. آن روزها غیر از حالا بود. جنس کم بود در بازار و کار را می‌بردند. کار از قالب که درمی‌آمد فروخته می‌شد.



هر روز چند تا کفش می دوختید؟

آن موقع ما چند تا کارگر هم داشتیم و روزی ده جفت، دوازده جفت می توانستیم بدوزیم. خیلی روی کار زحمت می کشیدیم. مثل الآن نبود که می گذارند زیر دستگاه پرس و بعد هم یک قالبی می زنند و می چسبانند تالایی به تخت! آن روز کار می کردند روی کفش. بخیه کشی بود. می دوختند. کارها سخت بود؛ حالا راحت است.

روند کارتان به چه صورت است و چطور می شود یک کفش را دوخت؟

من اول کار که بچه بودم فقط میخ صاف می کردم. این میخ ها را می بینید؟ این ها چوله می شد؛ می گفتند بنشین صاف کن. بعد اول کار را می کشیدند روی قالب، بعد مغزی می گذاشتند، دور تا دور می دوختند. بعد توکاری می کردند، یعنی سریش می مالیدند و کف اینجا را مقوا می چسباندند و بعد تخت را روی این مقوا سوار می کردند. بعد می دادند دورش را چرم می دوختند. مغزی و تخت را می دوختند. بخیه ها خیلی ریز است. سر این بخیه ها آن قدر من کتک خوردم!!! آن قدر زدند من را. چون بخیه ها باید خیلی ریز و مرتب و همه اندازه هم باشد. اگر یکی ش بزرگ بود، می زدند ما را. آن روز غیراز حالا بود. مثل الآن نبود که آدم بزرگ را هم می زدند سر کار، اگر کاری را خراب می کرد. حالا که نمی شود به کسی گفت بالای چشمت ابروست. خلاصه... این هم از قصه کار ما.



وضعتان خوب بود آن موقع که مستقل شدید؟

بله خب، کار می کردیم. شاگرد داشتیم. فعالیت داشتیم. حواسمان هم فقط توی کار بود. توی این نبود که برویم این پنجاه تومن را یک چیزی بخریم؛ برویم مثلاً در خیابان بزرگمهر یا خیابان شاهزید، که همه ش صحرا بود، متری پنج ریال یک تکه زمین بخریم. به فکرمان نمی رسید که این پنجاه تومن را که داریم برویم زمین بخریم. هر کاری می کردیم می خوردیم همان روز!

کی ازدواج کردید؟

آن موقع من مغازه داشتم و مستقل بودم. چهل سالی هست. سرو ساده زن گرفتم. یک خانه داشتیم خیابان مدرس که مادرم با هزار تلاش و زحمت خریده بود. اول برادرم زن گرفت و بعد من. نزدیک خانه مادرم یک خانه «کوچولی» برادرم برایم خرید چهارده هزار تومان. هفت هزار تومانش را اول دادم و بقیه اش را برجی پانصد تومان بهش می دادم. الآن پانصد تومان نصف نان می شود. بمب باران که شروع شد فروختم به سیصد و بیست تومان و رفتم ملک شهر؛ یک تکه زمین خریدم و یک آلونک ساختم. آن موقع مادرم دیگر فوت شده بود. خیلی صدمه خورده بود. آن روزها مثل الآن وسیله نبود. گاز و برق نبود. برق بود، ولی کم بود. مثلاً می رفتند در دکان قصابی می گفتند ده نارگوشت بده. مثل الآن نبود که بگویند پنج کیلو بده.



ادام

آن روز غیراز حالا بود.
 مثل الآن نبود که آدم
 بزرگ را هم می زدند
 سر کار، اگر کاری را
 خراب می کرد. حالا که
 نمی شود به کسی گفت
 بالای چشمت ابروست.
 خلاصه... این هم از
 قصه کار ما



قبلاً وضعیتان بهتر بود؟ مثلاً قبل از انقلاب.

آن روز یک زمانه دیگر بود و الآن زمانه‌ای دیگر. زمانه فرق کرده. ما دیگر کارهایمان را کرده ایم.

قبلاً از تولیدکننده‌ها حمایت می‌شد یا نه؟

نه بابا. کی به کی بود؟ هرکسی خودش باید فعالیت می‌کرد. هرکسی حواسش باید جمع خودش می‌بود. اگر خودش کار می‌کردی سنار درمی‌آوردی.

سرگرمی‌هایتان چه بود؟

هیچی. همه‌ش سرکار بودیم. فقط سینما می‌رفتیم. شاگرد اکبرسفیده که بودم، توی بازار یک نفر رادیو داشت. همه جمع می‌شدند گوش می‌دادند.

خودتان رادیو زیاد گوش می‌دادید؟

زیاد نه. اهل اخبار گوش دادن نبودم. اگر یک ساز و آوازی می‌گذاشت گوش می‌دادم. ما توی اخبارش نبودیم.

چهاره‌ایتان نیامدند توی شغل شما؟

من سه تا پسر دارم. یکی شان مکانیک است. یکی کارخانه کاشی کار می‌کرد و بازنشسته شده و یکی هم راننده است. خودم راهشان ندادم توی این شغل. خودم چه تاجی به سر خودم زدم که آن‌ها بزنند.

اصلاً نمی‌دانستند کیلو چیه. آن‌ها که خیلی می‌خریدند می‌گفتند پنجاه بده! آخری‌ها نیم کیلو می‌خریدند. خیلی بدبختی کشیدند آن‌ها. ما هم پهلویشان بودیم. آن‌هایی که ندارند، آن دوره یک جور صدمه می‌خوردند و حالا یک جور دیگر. زندگی حالا خوب است، اما به شرط اینکه درآمد داشته باشی. وگرنه در مضیقه‌ای.

ساعت چند می‌آمدید سرکار؟

صبح زود می‌آمدم تا آخر شب. خدا کیلی تا ساعت ده، یازده سرکار بودم. چاره‌ای نداشتم.

هیچ وقت به فکر عوض کردن کارتان افتادید؟ یک کار

آسان‌تر یا پردرآمدتر؟

نه. کجا بروم؟ ما دیگر آلوده این شغل شده بودیم. من اینجا از صفر شروع کرده بودم. پادویی این شغل را کرده بودم. هر جای دیگری می‌رفتم باید از صفر شروع می‌کردم. من کتک‌هایم را توی این شغل خوردم تا یاد گرفتم. از ما که گذشته. خدا آخر و عاقبت جوان‌ها را به خیر کند. جوان امروز، چه دختر چه پسر، اگر بخواهد ازدواج کند و حقوقش پنج میلیون باشد، می‌تواند خانه بخرد؟ وسیله خانه بخرد؟ من قیمت‌ها را می‌بینم مغزم صدا می‌کند. گاهی اینجا می‌نشیم و دخترها و پسرها را می‌بینم؛ می‌گویم خدایا سفیدبختشان کن. به دادشان برس.

سو

ما دیگر آلوده این شغل

شده بودیم. من اینجا

از صفر شروع کرده

بودم. پادویی این شغل

را کرده بودم. هر جای

دیگری می‌رفتم باید از

صفر شروع می‌کردم. از

ما که گذشته. خدا آخر

و عاقبت جوان‌ها را به

خیر کند

زحمت زیاد و درآمد کم

اصغراقا کم حرف است و در اصل گزیده گویی اصفهانی‌ها را دارد. جواب‌های کوتاه می‌دهد و از حرف زدن فرار می‌کند. متولد ۱۳۱۲ است و حداقل هفتاد سال کفایش بوده و به تولید و دوخت کفش چرمی دست دوز مشغول بوده است. حالا دیگر کفش نمی‌دوزد و فقط تعداد کمی کفش برای فروش در مغازه‌اش دارد. تقدیرگراست و گویا هیچ وقت بلندپرواز نبوده است. مسیر پدرش را دنبال کرده و بدون هیچ اعتراضی حالا به روزهای بازنشستگی‌اش رسیده است.

هیچ وقت دنبال کار دیگری هم رفتید؟

نه. گفتیم خدا اگر بخواهد به ما روزی بدهد، توی همین کار می‌دهد.

روند کارتان به چه صورت بود؟

هروقت جنس می‌خواستیم، رویه کفش می‌خواستیم، می‌رفتیم بازار و می‌خریدیم. کفش را آماده می‌کردیم و مشتری می‌آمد و اگر دوست داشت می‌خرید و اگر دوست نمی‌داشت نمی‌خرید. این طوری بود.

مدل‌ها را خودتان می‌دادید؟

بله.

مثلا مشتری می‌آمد یک مدلی سفارش بدهد شما

بدوزید؟

نه، آن جوری حالش را نداشتیم! به دردمان نمی‌خورد. یعنی باید زحمت زیادی می‌کشیدی تا بتوانی موافقت مشتری را به دست بیاوری.

مثلا مشتری خاص نداشتید که پایش خیلی بزرگ یا

کوچک باشد؟

نه، برای ما مشکل بود. «خیر الامور اوسطها» را دنبال می‌کردیم. یک «لخ و لخی» می‌کردیم برای خودمان و شب در را می‌بستیم و می‌رفتیم خانه. حالا هم که دیگر سالی از ما گذشته و دیگر زورکی می‌توانیم راه هم برویم.

برادر هم داشتید که بیاید توی این کار؟

نه آن‌ها دوست نداشتند. من بودم و بابام. بابام که خدایا مرز از دنیا رفت و خودم هم تا آنجا که توانستم تنها نشستم کار کردم. شاگرد هم نداشتیم. یک کار جزئی می‌کردم.

راضی بودید از وضعیت؟

راضی که خب... باید ساخت. نه راستش؛ آن طور که باید درآمد نداشتیم. ولی خب باید باهاش ساخت.

قبلا چی؟ اوایل درآمدتان چطور بود؟

خب ما دسترنج کارمان را می‌گرفتیم. اگر کار می‌کردیم که دستمزدمان را برمی‌داشتیم. وگرنه که باید یک فکر دیگر می‌کردیم.

شغل دیگری داشتید هیچ وقت؟

نه، همین بود فقط.

خب از طریق این کار توانستید خانه و ماشین بخرید؟

نه، اموراتمان را هم زورکی اصلاح می‌کردیم.

داد

«خیر الامور اوسطها»

را دنبال می‌کردیم. یک

«لخ و لخی» می‌کردیم

برای خودمان و شب در

را می‌بستیم و می‌رفتیم

خانه. حالا هم که دیگر

سالی از ما گذشته و

دیگر زورکی می‌توانیم

راه هم برویم

الان کفش‌ها را از کجا می‌آورید؟

من در کار تولید و دوخت کفش بوده‌ام؛ اما حالا دیگر قدرت و قوه آن روزها را ندارم. می‌ایم یکی دو ساعت می‌نشینم و می‌روم. دو سه نفر هستند می‌دوزند می‌آورند اینجا، برایشان بفروشیم، به صورت امانت. وقتی فروختیم می‌گوییم: «بیا پولتو بسون و برو.» برای اینکه مغازه خالی نباشد و من هم توی خانه ننشینم. توی خانه اعصابم خرد می‌شود.

از چه سالی کار می‌کردید؟

از خیلی سال پیش! هفت هشت سالم بود که آمدم توی این شغل. حالا نمی‌دانم آن موقع چه تاریخی و چه سالی بوده.

احتمالا سال ۱۳۲۰ بوده.

بله همین حدودها.

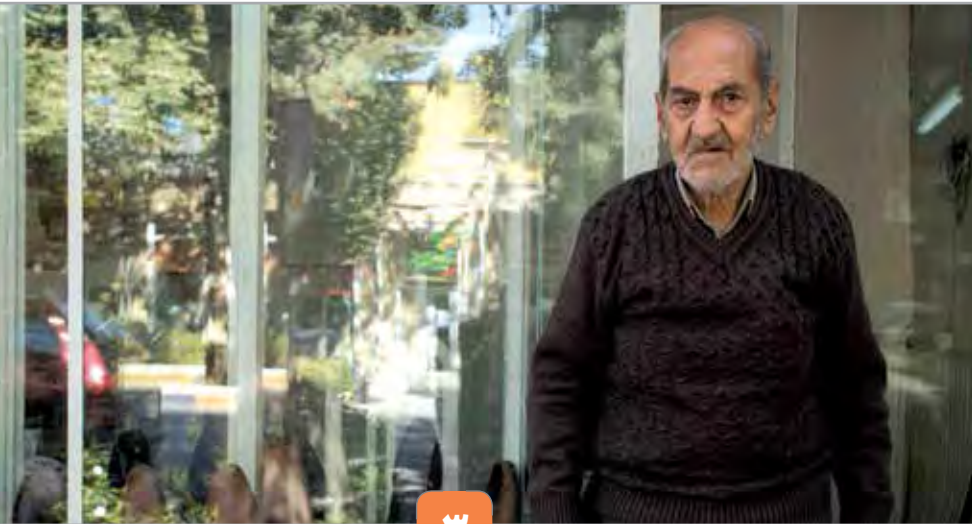
شاگرد کسی بودید؟

نه پدرم این کاره بود. دنبال او می‌آمدم.

مغازه‌شان همین جا بود؟ کارگاه هم داشتید؟

همین جا بود. نه، همه‌ش همین بود.





۳



خانواده‌تان اعتراض نمی‌کردند؟

نه، آن‌ها هم بنده‌های خدا می‌دانستند که باید بسازند و کمک کنند. حالا که خانمم دو سال است از دنیا رفته.

پس تنها زندگی می‌کنید آن؟

بله، بچه‌ها می‌آیند احوالی می‌پرسند و می‌روند. گاهی می‌آیند یک غذای مختصری درست می‌کنند و می‌روند. بالاخره این‌تو عمرمان را باید یک رقمی طی کنیم. دیگر جوان که نیستیم.

جوان که بودید، نمی‌خواستید هیچ وقت کارهای

بزرگ‌تر بکنید؟ پولدار بشوید؟

نه، حالش را نداشتم. می‌گفتم اگه چیزی قسمتم باشد که بهم می‌رسد. می‌ساختیم. یک موقعی می‌شد می‌خواستیم برویم خانه، حتی پول اینکه نان بگیریم نداشتم. یک فرضی قوله‌ای می‌کردیم بالاخره و می‌رفتیم امورات را اصلاح می‌کردیم.

بچه کجا بودید؟

همین جا پاقله. بعدش آمدیم بزرگمهر، خانه پدرم بود. یک خانه کلنگی قدیمی است.

برادراتان چه شغلی دارند؟

چند تا شغل رفتند. کار آهن، کار ماشین. هی نشد. هی کار را ول کردند و رفتند سراغ یک کار دیگر. هنوز کار حسابی ندارند. عمرشان رفت، اما کار ثابت نداشتند.

وضعشان در کل خوب است؟

نه، به آن صورت که من اطلاع دارم نه. دیگر آن‌ها هم با روزگار می‌سازند.

علتش چیست؟ تقصیر خودشان بوده؟

بله، خودشان آن قدری که باید فکرشان کار کند، نکرد.

پسرانتان چی؟ هیچ وقت نگفتید بیا ایند کار شما را

ادامه بدهند؟

نه، نمی‌خواستند. خودم هم گفتم نیابند. این شغل زحمت خیلی داشت و درآمد نداشت.

چقدر طول می‌کشد شما یک کفش را بدوزید؟

روزی دو جفت مثلاً. روز آن روزها. حالا که دیگر هیچی.

چند جفت می‌فروختید؟

نمی‌شد گفت. هرچی مشتری می‌آمد. یک وقت هیچ‌کس نمی‌آمد، یک وقت‌هایی هم می‌آمدند دو جفت سه جفت می‌خریدند.

چه سرگرمی‌هایی داشتید؟

هیچی. همین: بیا سرکار، کار بکن، برو خانه. علاقه نداشتم.

به چی علاقه داشتید؟

نماز بودیم و خانه بودیم و کار.

قبلاً هم منصفی‌های شما بیشتر بودند. چه اتفاقی

برایشان افتاد؟

از نشد شغلشان، ول کردند و رفتند.

د

می‌گفتم اگه چیزی

قسمتم باشد که بهم

می‌رسد. می‌ساختیم.

یک موقعی می‌شد

می‌خواستیم برویم

خانه، حتی پول اینکه

نان بگیریم نداشتم.

چرا نشد؟

نمی‌شد دیگر. ول کردند و رفتند. بعضی‌هایشان راننده تاکسی شدند. چه می‌دانم! دلال خانه شدند، از این کارها. یکی دوتایشان هم مُردند. خیلی‌ها مُردند دیگر.

پشیمان نیستید از انتخاب شغل‌تان؟

چرا. از اولش نفهمیدیم. چون پدرمان این کاره بود، ما هم دنبال خط او آمدیم. حالا دیگر گذشته و ما هم می‌گوییم خدا را صد هزار مرتبه شکر. هرچند در همین شغل خیلی‌های دیگر هم به چه کنم چه کنم و مکافات و بدبختی افتادند.

کسی هم بود که هم منصف شما باشد و وضعش خوب

بشود؟

من سراغ ندارم. یکی بود که وضعش خوب شد که او هم آخرش با نکبت و مریضی مُرد. شغل خوبی نیست. زحمت زیاد داشت و درآمدش خوب نبود.



بستم زبان داماد و قوم و خویش داماد را!

روایتی از ازدواج‌های سال‌های دور

○ فرناز کلباسی ○

مردمان این شهر جاری است و شاید هنوز فرصتی برای تبدیل آن‌ها به کلمات و جملات فراهم نشده است. اولین مطلب این صفحه به موضوع «ازدواج» اختصاص دارد. برای انتخاب موضوعات مطالب بعدی در شماره‌های پیش رو، چشم‌به‌راه ایده‌ها و دیدگاه‌های شما نیز هستیم. کافی است به دوروبرتان نگاهی بیندازید، آدم‌های زندگی‌تان را مرور کنید و هرچه را رنگ و بویی از فرهنگ عامه مردم شهرمان در قدیم دارد بیرون بکشید تا از دلش هزار حرف نگفته زاده شود.

فرهنگ ازدواج در قدیم

زمانه‌ای که امروز در آن زندگی می‌کنیم زمانه یک شکل شدن‌ها و یکدستی‌هاست، اما در قدیم، سبک زندگی مردم بسیار گوناگون بود.

کشور ما از دیرباز قومیت‌ها و فرهنگ‌های مختلفی را در خود جای داده و این تنوع را باید یکی از ویژگی‌های شاخص آن دانست. یکی از بارزترین وجوه نمایش «گوناگونی‌ها» در دوران قدیم که البته ردپای آن هنوز در فرهنگ عامه مردم آشکار است، آداب و رسوم ازدواج است. اتفاقی که فرخندگی و مبارکی‌اش در اشکال گوناگون و در قالب به جا آوردن رسومی خاص از سوی

از آن دورانی که «تاریخ» تنها در میان صفحات کتاب‌های قطور جاخوش کرده میان قفسه کتابخانه‌ها معنا می‌شد، زمان زیادی گذشته است. حالا سال‌هاست که پژوهشگران و اندیشمندان حوزه‌های علوم انسانی پی به معانی تازه‌ای از تاریخ برده و دریافته‌اند آنچه مورخان نگاشته‌اند تنها وجوه سطحی و ظاهری تاریخ است و باطن و عمق آن را باید در ورای این ظواهر و در بطن و متن جوامع جست‌وجو کرد؛ جایی که نه قصد و غرضی برای وارونه جلوه دادن حوادث وجود دارد و نه چگونه نگاشتن تاریخ به کسی ضرر و منفعتی می‌رساند. این نقطه همان «تاریخ شفاهی» است. یعنی وجهی آشکار و عیان از رویدادها و اتفاقات گذشته که در کنار هم «فرهنگ عامه» جوامع را شکل داده و این بار به جای کاغذ، بر ذهن و خاطر اقشار مختلف مردم نقش بسته و باید تا دیر نشده ثبت و ضبط شود.

این مقدمه کوتاه که البته جای بسط و گسترش بسیار دارد، اشاره‌ای است بر اینکه از این به بعد در ماهنامه «کافه»، بخشی را در همین صفحه به روایت‌های مختلفی از «فرهنگ عامه» در قالب «تاریخ شفاهی» اختصاص می‌دهیم. قرار است در این صفحه در حد امکان از گذشته‌ای بگوییم که بر ذهن و زبان

دا

یکی از بارزترین وجوه

نمایش «گوناگونی‌ها»

در دوران قدیم که

البته ردپای آن هنوز

در فرهنگ عامه

مردم آشکار است،

آداب و رسوم ازدواج

است



مردم نشان داده می شده است. مردم در قدیم برای رساندن یک دختر و پسر جوان که یادل در گرو مهر هم داشته اند یا به صلاح دید بزرگ ترهایشان برای رفتن به خانه بخت مناسب همدیگر بوده اند، آداب خاصی را به جا می آورده اند. این آداب در هر گوشه ای از این سرزمین به نحوی اجرا می شده و در اصفهان نیز سبک و سیاق خودش را داشته است.

دختری که دستش به اجاق گاز برسد!

«نصرت» خانم که هشتاد و پنج ساله است و در هفده سالگی راهی خانه بخت شده و خاطرات زیادی از آن روزها دارد، می گوید: «آن روزها کسی از دخترها نمی پرسید می خواهی ازدواج کنی یا نه. همین که می دیدند دختری قد کشیده و دستش به اجاق گاز می رسد، راهی خانه بختش می کردند. ازدواجش هم این طور نبود که جرئت کند بگوید کسی را دوست دارد یا دلش می خواهد شوهرش این طور و آن طور باشد. بزرگ ترها می پریدند و می دوختند و دختری یک روز چشم باز می کرد و می دید عروس شده است!»

از او می پرسیم: «داماد را قبل از شب خواستگاری دیده بودید؟» می گوید: «بله، چون برادر شوهر خواهرم بود. البته تا همان شبی که مرا برای او خواستگاری کردند درست نمی دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد؛ اما وقتی هم فهمیدم، زیاد بدم نیامد. داماد را قبلاً دیده بودم و ازش بدم نیامده بود. چند روز بعد از خواستگاری هم خانواده داماد برایم خوانچه فرستادند. توی یک سینی بزرگ قرآن، آیینه، سبزی، شربت، تخم مرغ، گل و شیرینی و... چیده بودند و آوردند خانه. همه فامیل هم جمع بودند و خیلی شلوغ بود. یکی دو شب قبل از عروسی هم حناپندان بود. خانواده داماد هدیه ای را که یادم است چند طاقه پارچه بود توی یک سینی چیده و کنارش یک ظرف حنا گذاشته بودند و آوردند خانه پدرم. زن ها هم کف دستشان را با آن حنا رنگی کردند و کف دست مرا هم حنایی کردند. بعد هم که رفتیم سرخانه و زندگی مان و شوهرداری و بچه داری تا امروز» می پرسیم: «از آدابی که برای عقد و عروسی ها در قدیم به جا

می آوردند کدامشان یادتان مانده؟» می گوید: «آن روزها همین که دختر و پسر زندگی شان را شروع می کردند همه چشم به راه آمدن بچه شان بودند و اگر یکی دو سال طول می کشید نگران می شدند که نکند یکی از آن ها مریضی ای چیزی داشته باشد. وقتی هم که خبردار می شدند عروس خانم باردار شده برایش «تاسیونه» (تاسیانه) می بردند. یعنی مادر عروس حلیم بادمجان یا یک غذای پرگوشت می پخت و چند هدیه هم برای دختر و دامادش می خرید و به خانه آن ها می برد. زن های فامیل همه می آمدند و ساعتی را دور هم می گفتند و می خندیدند»

می پرسیم: «تاسیونه خودتان را چطور می آوردند؟» با خنده می گوید: «یادم است که تاسیونه ام را روی طبق های چوبی آوردند و همان جا لب ایوان چیدند و زن ها توی حیاط کلی زدند و رقصیدند و شادی کردند. من هم خوشحال بودم ولی جرئت نمی کردم زیاد بخندم. آن وقت می گفتند عروس خیلی ذوق کرده! سرم پایین بود، ولی زیرچشمی همه چیز را می دیدم.»

این طور که نصرت خانم می گوید، تاسیانه معمولاً غذای قوت داری بوده تا زن باردار با خوردنش کمی جان بگیرد و اگر احتمالاً در ماه های اول بارداری اش و بار داشته، بتواند این دوران سخت را پشت سر بگذارد.

عروس های نازنای!

«فردوس» خانم هشتاد ساله است و سه دخترش را راهی خانه بخت کرده است. خودش در شانزده سالگی عروس شده و دختر بزرگش را در هفده سالگی شوهر داده و حالا نوه دختری اش در سی و چهار سالگی هنوز قصد ازدواج ندارد! او از این همه تفاوتی که بین خودش و دخترهای امروزی می بیند حیرت زده است و می گوید: «اگر دختر شوهرش را خودش انتخاب کند و دوستش داشته باشد خیلی خوب است، ولی نه اینکه این همه سخت بگیرد و بخواهد پسر شاه پریان نصیبش شود!» می پرسیم: «قدیم ها دختر چطور دل از خانه پدری می کند و



مردم در قدیم برای

رساندن یک دختر و

پسر جوان که یادل در

گرو مهر هم داشته اند

یا به صلاح دید

بزرگ ترهایشان برای

رفتن به خانه بخت

مناسب همدیگر

بوده اند، آداب خاصی را

به جامی آورده اند

شوهرت را گوش بدهی. شوهر برای ما خدای روی زمین بود و حرفش حجت بود. به جز اینکه به خورد و خوراک و استراحت و آرامشش فکر می‌کردیم، هر چه می‌گفت همان بود. اگر مریض می‌شد یا نیازی داشت باید اجابت می‌کردیم. در عوض مردهای قدیم هم جانشان برای زن و بچه‌شان در می‌رفت. بعضی‌ها ایشان هم البته زن و بچه را اذیت می‌کردند.»

خانه مستقل ممنوع، زندگی فقط با مادر شوهر!

آقا «محمدعلی» هفتاد و چهار سال دارد و وقتی برای اولین بار لب از لب باز کرده تا بگوید نوه دختری عموی پدرش را برای ازدواج پسندیده، از ترس اینکه مادرش دختر را نپسندد و ایرادی روی او بگذارد، زبانش بند آمده است!

می‌پرسم: «آن زمان چندساله بودید؟»
می‌گوید: «بیست و دو سال داشتم. دستم هم توی جیب خودم بود و برای هزینه ازدواجم از پدرم هیچ پولی نگرفتم؛ ولی مادرم زن سختگیری بود و من این را در رفتارم با زن برادرهایم دیده بودم. برای همین هم خیلی می‌ترسیدم که اجازه ندهد برویم خواستگاری کسی که می‌خواستیم. بعد هم که با کلی اصرار رضایت داد و ازدواج کردیم، اجازه نداد حتی در نزدیکی خانه‌شان خانه‌ای بگیریم و گفت باید حتماً در یکی از اتاق‌های خانه پدرم زندگی کنیم. انگار

به خانه شوهر می‌رفت؟»

جواب می‌دهد: «قدیم‌ها شب عروسی دختر را با سلام و صلوات از خانه پدر می‌بردند. دخترها گاهی گریه می‌کردند. ولی گاهی هم از ترس قوم شوهر که نگویند لابد شوهرش را دوست ندارد که دارد گریه می‌کند، گریه‌شان را نشان نمی‌دادند. بعد هم رسم بود که تازه عروس از فردای روز ازدواجش تا چهل روز پا به خانه پدرش نگذارد تا بتواند به دوری آن‌ها و ماندن در خانه شوهر عادت کند. شوهرهای قدیم هم مثل امروزی‌ها این همه ناز و نشان را نمی‌کشیدند و با دلش راه نمی‌آمدند. عروس همان روزهای اول کمی گریه و زاری و دل‌تنگی می‌کرد و بعد هم دلش را به زندگی تازه و شوهرش خوش می‌کرد و همه چیز به خوشی تمام می‌شد. اما دخترهای امروزی عروس هم که می‌شوند به مادرشان وابسته‌اند و اصلاً بلد نیستند شوهرداری کنند. اگر مادر شوهر یا کسی هم حرفی بزند و بخواهد چیزی یادشان بدهد فوری ناراحت می‌شوند و قهر می‌کنند و غائله‌ای درست می‌شود که بیاوبیین.»

دوست دارم بپرسم این «شوهرداری» کردن که سرزبان خیلی از زن‌های قدیمی است و دخترهای امروزی از آن بی‌خبرند، چیست؟! می‌پرسم و فردوس خانم در جواب می‌گوید: «آن روزها از وقتی دختر از آب و گل در می‌آمد، مادرش توی گوشش می‌خواند که باید حرف پدرت را گوش بدهی. بعد هم توی گوشش می‌خواند که باید حرف

داد

آن روزها از وقتی دختر

از آب و گل در می‌آمد،

مادرش توی گوشش

می‌خواند که باید حرف

پدرت را گوش بدهی.

بعد هم توی گوشش

می‌خواند که باید حرف

شوهرت را گوش بدهی.

شوهر برای ما خدای

روی زمین بود



خدا عزیزش کن / یا عزیز خدا عزیزش کن.
می‌پرسم: «شب پاتختی چطور می‌گذرد؟»
می‌گوید: «شب پاتختی همه فامیل برای عروس و داماد هدیه می‌آوردند. بعد هم دورتادور خانه تازه عروس می‌نشستند و جشن و شادی‌شان برپا بود. گاهی هم زیرچشمی به جهیزیه عروس و اینکه چه دارد و چه ندارد نگاه می‌انداختند. البته یکی دو روز قبل از عروسی زن‌های فامیل برای چیدن و تماشای جهیزیه می‌آمدند، ولی شب پاتختی هم این ماجرا دوباره تکرار می‌شد. آن شب مادر و پدر عروس نگران این می‌شدند که مبادا کسی حرفی بزند و از جهیزیه‌ای که به دخترشان داده‌اند عیب و ایرادی بگیرد.»

سوالی بعدی ام این است که از شب پاتختی‌اش چیزی به یاد دارد یا نه. معصومه خانم در پاسخ به آن می‌گوید: «من زمان ازدوایم فقط پانزده سال داشتم و اصلاً حواسم به این چیزها نبود. مهمان‌های دعوتی و مراسم عروسی و پاتختی و... را پدر و مادرم و پدرشوهر و مادرشوهرم مدیریت می‌کردند و من فقط حواسم به لباس عروس سفید و شلوغی و جشن و شادی‌اش بود. اما یادم است که در مراسم پاتختی، خانواده عروس و داماد برای هم خیلی شعر می‌خواندند. این‌ها یک چیزی می‌خواندند و آن‌ها با شعر جواب می‌دادند.»

می‌خواست زیر نظرمان داشته باشد. چند سال تحمل کردیم تا بالاخره از آن خانه آمدیم.»

ماجرای هدیه خریدن او برای همسرش هم شنیدنی است؛ هدیه‌ای که دور از چشم مادر به گردن زنش آویخته: «وقتی عقد کردیم، دوست داشتم برای همسرم هدیه بخرم؛ اما مادرم حساب جیبیم را داشت و اجازه نمی‌داد. یادم هست که برای اولین شب چله‌ای، یک گردنبند ظریف طلا خریده بودم؛ اما چون مادرم نگذاشت شب چله‌ای ببریم، گردنبند را نگه داشتم و بعدها به زخم هدیه دادم.»

می‌پرسم: «پس هدیه شب چله‌تان به همسرتان چه بود؟»
می‌گوید: «هیچ! مادرم یک ظرف شیرینی و چند شاخه گل با یکی دو پارچه قدیمی در یک طبق مسی گذاشت و راهی خانه عروس شدیم.»

«معصومه»، همسر محمدعلی، خاطرات خوب ازدواجش را بیشتر به یاد دارد تا تلخی‌هایش را. او می‌گوید: «عمه‌ای داشتم که شعرهای زیادی حفظ بود. وقتی داشتند خطبه عقدمان را می‌خواندند، یک گوشه از پارچه سفید پولک‌دوزی شده‌ای را که چند زن بالای سرمان گرفته بودند به دست گرفته بود و می‌خواند: بستم بستم به حق سلیمان نبی / بستم بستم به حق نوح نبی / بستم بستم به حق یونس نبی / بستم زبان داماد و قوم و خویش داماد را. بعد هم که صیغه را خواندند بلندبلند می‌گفت: یا عزیز

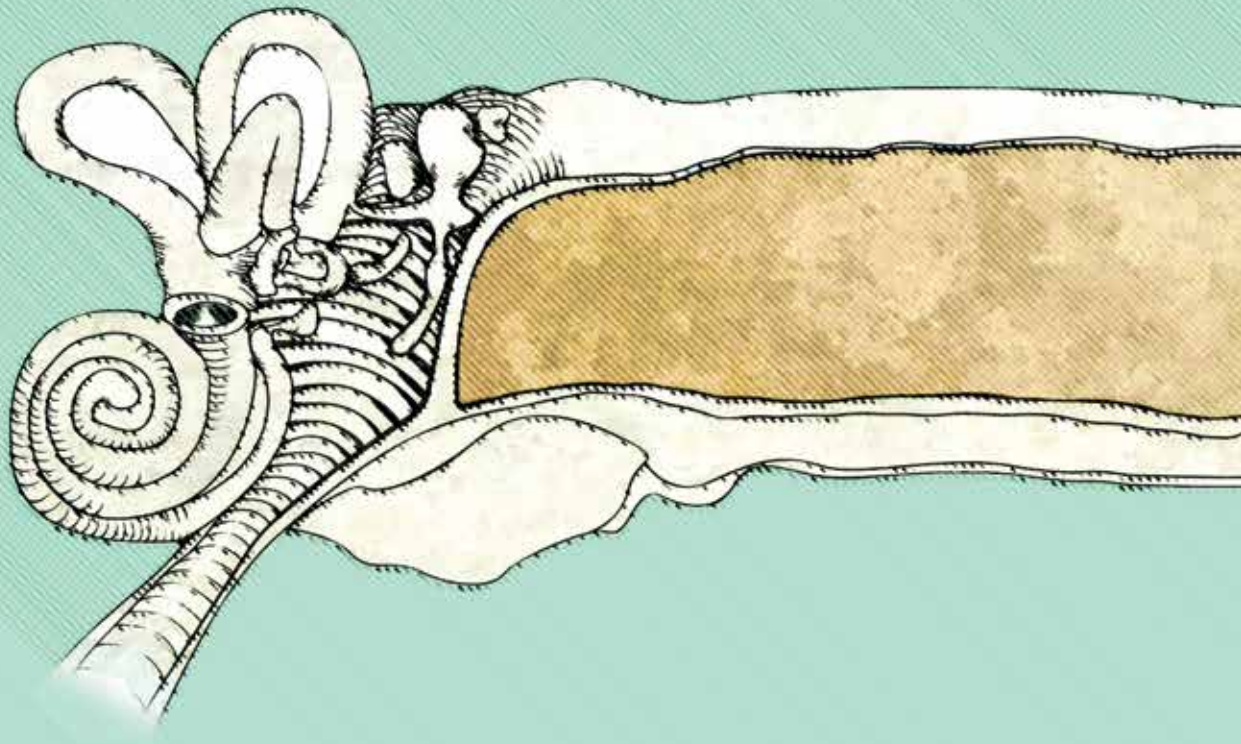




حمله مغول به گوش چپ من

خوب می شوم، ولی وزیدن باد ادامه پیدا کرد. وقتی با کسی حرف می زدم یا صدای تلویزیون بود، زیاد متوجهش نبودم، اما به محض اینکه تنها می شدم، دوباره لشکر به راه می افتاد. کلافه شده بودم. ته حلقم، آنجا که به گوشم هم راه داشت یک جوری می شد. دلم می خواستم دستم را بکنم داخل گوشم و از دهنم دریاورم. تمام نیم کره چپم صدا می داد. صدای ویزویز نبود. دقیقاً صدای باد بود؛ عین صدای یک کتری روی اجاق گاز که سوت بکشد. هی دست می کشیدم روی گوشم. پارچه گرم می گذاشتم. نوری آینه چپکی نگاهش می کردم. با گوش می موبایل ازش

تا وقتی درد نگرفته بود، اصلاً نمی دانستم همچنین جایی هم در بدنم هست. روزها هندزفری (دست باز) را داخلشان می کردم و صدای موسیقی را تا منتهاالبهش زیاد می کردم و همراه با خواننده می خواندم. تا اینکه یک روز که هندزفری ها را درآوردم، دیدم خواننده هنوز دارد می خواند. گوش چپم صدا می داد. انگار یک لشکر از قوم مغول به داخل گوشم هجوم برده بودند و آنجا مشغول گشت و کشتار بودند. باد می پیچید داخل سرم، بعد بین دالان ها می پیچید و رد می شد. تمام اجزای گوشم را حس می کردم. گفتم لابد چند دقیقه ای این جوری هستم و بعد



خودم قول دادم اگر فردا از خواب بلند شدم و قوم مغول از گوشم رفته بودند تا مدت ها گوش هایم را اذیت نکنم. صبح که بیدار شدم، دیگر هیچ صدایی نمی آمد. مغول ها رفته بودند و بادی هم نمی وزید. زیر کتری را خاموش کرده بودند و من می توانستم نفس راحتی بکشم. هر صدایی را می شود قطع کرد، جز صدایی که داخل سر خود آدم باشد. آن هم جایی که هیچ وقت فکرش را نمی کنید: داخل گوشتان؛ صمیمی ترین و نزدیک ترین دوستتان، محرم اسرارشان. می دانید که؟! گوش ها تمام رازها را می دانند؛ نمی توانند برای کسی بازگویشان کنند، اما می توانند دمار از روزگارتان در بیاورند. آن قدر سروصدا بکنند که کلافه بشوید. فقط این طوری می توانند به شما پیغام بدهند که حالشان خوب نیست: داد و هوار کردن و ویزویز و هورهور و غرغر. پس مراقبشان باشید!



گوش ها تمام رازها را

می دانند؛ نمی توانند

برای کسی بازگویشان

کنند، اما می توانند دمار

از روزگارتان در بیاورند

عکس می گرفتیم که داخلش را ببینم ولی هیچی معلوم نبود. روز تعطیل هم بود و باید تا شنبه صبر می کردم که بروم دکتر. نمی توانستم بخوابم. صدا بیشتر و بیشتر می شد. انگار گوش چپم داشت انتقام تمام صداهای بلند زندگی ام را از من می گرفت. می گفت: «هی بهت می گفتم این قدر صدایش را زیاد نکن! حالا تحویل بگیر! حقت.» این قدر هر روز می شنیدم و می شنیدم که دیگر یادم رفته بود عضوی دارم که این کار را برایم می کند. شنیده بودم بعضی ها پشه داخل گوششان رفته و دیوانه شده اند یا اینکه در گذشته زندانی ها را با صدای ممتد و یکنواختی آزار می داده اند، اما نمی دانستم یک بار سر خودم هم می آید. تصمیم گرفتم نازش را بکشم: «غلط کردم. دیگه صدای آهنگ رو زیاد نمی کنم. اگه تو نباشی واقعا هیچی از زندگی نمی فهمم. حالا می فهمم چقدر "بودی" و من نمی دیدم.» کمی آرام شد. حالا می توانستم بخوابم. به

مترو به عنوان یک داده‌های زیرزمینی، فضای زیرزمینی لابراتوار و فضای شهری

عباس کیانی



متخصصانی نیاز است تا آن‌ها را ثبت و ضبط کنند و از آن‌ها در طراحی هر چه بهتر شهر اصفهان بهره گیرند. مسافری را در نظر بگیرید که با وجود تذکرات حراست مترو، ماسک نمی‌زند و بی‌محابا رفتار می‌کند. چنین رفتاری واقعاً قابل تأمل است و سیگنال‌هایی را به مخاطبان خود ارسال می‌کند؛ یا عبور و مرور افراد از میان گیت‌های چندگزینه‌ای. هر فرد گزینه‌ای را انتخاب می‌کند که حاصل محاسبات لحظه‌ای ذهن اوست. به هر حال، من به مترو به عنوان یک فرصت می‌نگرم که علاوه بر کمک‌های زیست‌محیطی اش، عرصه‌ای جدید را پیش روی ما قرار داده است.

مترو تنها یک پله تا تبدیل شدن به فضای شهری فاصله دارد و آن پله، پله تعاملات و واکنش‌های اجتماعی-شهری است. البته در حال حاضر هم تعاملاتی در آن صورت می‌گیرد، با وجود صندلی‌های خطی چیده شده کنار یکدیگر و چسبیده به دیواره‌های سنگی ایستگاه‌ها، آدم‌های نشسته و منتظر مترو رو به یکدیگر می‌چرخند و به گپ‌وگفت می‌پردازند. آدم‌هایی که در دسته‌های متنوعی جای می‌گیرند: همکارانی که ساعات کاری‌شان تمام شده و روزی را که بر آن‌ها گذشته است مرور می‌کنند، یا رفقای که قرارشان ایستگاه متروست، تا سوار بر آن به قلب پیاده‌شهر وارد شوند. بنابراین، فضای زیرزمینی مترو پتانسیل آن را دارد که با راهکارهایی ابتدایی و کوچک، به فضایی شهری البته از نوع زیرزمینی‌اش بدل شود. حتی می‌توان آن را در تعامل با فضای روی شهر در نظر گرفت: در روزهای بارانی، آفتابی یا باد و طوفان شدید و هر وضعیت نامطلوب دیگر که امکان استفاده از فضاهای شهری به حداقل می‌رسد، فضای مترو گزینه خوبی خواهد بود که حضور را از قید و بندهای طبیعی (نگاه‌حداقلی) رها می‌سازد. حضور آدم‌ها دیگر تنها به اراده‌شان وابسته خواهد بود. برای تحقق چنین نوعی از حضور در عرصه شهر، باید ساعات کار فضای مترو بیشتر شود و اندکی تسهیلات و خدمات به آن افزوده شود.

از دیگر ویژگی فضای مترو که پیش‌تر به آن اشاره گذرایی کرده‌ام، سکوت و آرامش آن است. فضایی مهیا و آماده برای مطالعه که خون فرهنگ را در رگ‌های شهر تزریق خواهد کرد. حتی بسیاری از مدل‌های مشارکتی را تنها با اندک بهره‌ای از تجهیزات هوشمند می‌توان در دل ایستگاه‌های به‌ظاهر کم‌اهمیت مترو پیاده ساخت. دست‌یابی به نظرات بسیاری از شهروندان از همین درگاه امکان‌پذیر خواهد بود. هر روز پای هزاران نفر مترو را لمس می‌کند، هر فرد دنیایی از داده و اندیشه و دیدگاه درباره شهر اصفهان است که به‌طور معمول فرصت تعامل با شهروند پروژه‌های در حال اجرای آن را ندارد و اسیر اجبار «گذر» است.

با آن‌که مترو تکنولوژی جدیدی به حساب نمی‌آید و قرن دوم زندگی خود با انسان را سپری می‌کند، در اصفهان جدید است و با ورود خود، گونه‌ای نو از فضای شهری را در این شهر خلق کرده که انبوهی از پیامدهای مثبت و منفی را پیش روی ما قرار می‌دهد. همین درگاه که در حال حاضر تنها کاربردش جابه‌جایی و تردد است، می‌تواند در اشاعه فرهنگ و هنر و تعالی جوامع شهری ایفای نقش کند، با آن‌که چند پله زیرزمین قرار دارد و ناپیدا است.

از همان فضای شهری آماده مقابل دیدگانمان هم تحلیل درستی نداشته‌ایم و نداریم. نهایت خلایقیت ما به چند کروکی ساده از فضای شهری محدود می‌شود. باین حال، فضای گسترده جدیدی پیش روی ماست که سیلی از انبوه داده و اطلاعات با خود دارد. کافی است کمی به آن‌ها بیشتر دقت کنیم.

مترو یکی از جذاب‌ترین انواع این فضاهای نوظهور است. فضایی مملو از ناخودآگاه‌های مردمی که خود خودشان هستند و به زور پرسشنامه و سایر روش‌های منسوخ، مورد پرسش و استنتاج قرار نمی‌گیرند که در آینده علیه خودشان در دادگاه و گستره شهر استفاده شود که نظر شما بود و شهر این‌گونه طراحی شد (البته اگر از همان روش‌های منسوخ هم استفاده شود).

بسیاری از رفتارهای شهروندی و اجتماعی را می‌توان در مترو ردیابی کرد. بنابراین، فضای مترو به مثابه پتانسیلی است که به دلیل حجم تردد شهروند-مسافران، منبع عظیمی از داده‌های به‌روز را در اختیار ما قرار می‌دهد و فقط به



۵۵

مترو یکی از جذاب‌ترین

انواع این فضاهای

نوظهور است. فضایی

مملو از ناخودآگاه‌های

مردمی که خود

خودشان هستند و

به زور پرسشنامه

و سایر روش‌های

منسوخ، مورد پرسش و

استنتاج قرار نمی‌گیرند

که در آینده علیه

خودشان در دادگاه و

گستره شهر استفاده

شود

پاورقی

**مترونامه مجموعه

یادداشت‌هایی است درباره متروی اصفهان که نویسنده در آن، مترو و تمام متعلقات آن، از تجهیزات و فضاهای وابسته گرفته تا آدم‌هایش را مورد توجه قرار می‌دهد و حاصل برداشت‌های شخصی‌اش را ثبت می‌کند.

بفرمایید چای مروری بر آخرین آلبوم گروه بمرانی با طعم موسیقی!

ویدئو کوهی

دغدغه‌های اجتماعی دارد، با آلبوم‌های قبلی این گروه متفاوت است؛ اما حال و هوای موسیقی آن همان سبک شناخته شده بمرانی است. همان‌طور که مانی مزدکی، سرپرست گروه و نوازنده سازدهنی و ترومبون، در یک مصاحبه می‌گوید: «با توجه به بازخوردهایی که از دوستان نزدیک گرفته‌ایم، فکر می‌کنیم این آلبوم با آثار قبلی مان فرق دارد. این تغییر رویه ممکن است بر طرفداران اثر بگذارد، اما آنچه همیشه برای ما اهمیت داشته این بوده که چیزهای جدید را تجربه کنیم. اصولاً آلبوم‌های ما با هم تفاوت دارد و ما معمولاً به این فکر نمی‌کنیم که کاری انجام دهیم تا آدم‌ها دوست داشته باشند یا طرفدارانمان ناراحت نشوند.»

حال و هوای کارهای گروه بمرانی درست مثل اعضای آن سرخوش و بی‌تکلف و بانرژی است. موسیقی این گروه به شدت نوگرا و خارج از چهارچوب متداول است و به همین خاطر موردپسند ذائقه سخت‌پسند و اشباع‌شده از موسیقی پاپ جوانان امروزی واقع شده است. شعرهای اجتماعی آلبوم مثل قطعه «خارجی» حرف‌هایی است که درست از دل جامعه برآمده و حرف دل مردم است و قطعات عاشقانه آن مثل «پاییزی» خلاقانه و بی‌تکلف است. آلبوم «احتمالاً قهرمانی در کار نیست» را می‌توانید به صورت دیجیتال از سایت‌هایی مثل بیب تونز، یا به صورت فیزیکی از سایت خود گروه بمرانی، یا فروشگاه‌های محصولات فرهنگی تهیه کنید و در یک عصر پاییزی خودتان را مهمان شنیدن یک موسیقی متفاوت همراه با یک فنجان چای کنید.

تابه حال شده بخواهید آهنگی گوش کنید، اما ندانید دلتان چه می‌خواهد؟ نه موسیقی پاپ بخواهید، نه حوصله موسیقی سنتی را داشته باشید؛ نه سبک رپ را دوست داشته باشید، نه سروصدا و انرژی راک را بخواهید. در چنین مواقعی من می‌روم سراغ یک سبک متفاوت. می‌روم سراغ بمرانی. بمرانی یک گروه موسیقی با سبک کانتری، بلوز، جیبسی و جاز است. احتمالاً دانستن این اسم‌ها و سبک این گروه برای من و شما مهم نباشد. آن چیزی که برای مخاطب غیرحرفه‌ای مهم است، حس و حالی است که با شنیدن کارهای این گروه پیدا می‌کند. موسیقی و شعرهای گروه بمرانی نوعی سرخوشی و رهایی توأمان دارد، با شعرهایی که پشت هرکدامش دغدغه‌ای هست و شنونده را به فکر می‌اندازد.

گروه بمرانی با خوانندگی بهزاد عمرانی از سال ۸۷ با اجراهای کافه‌ای و پژوهشی شروع به کار کرد. آن‌ها بعد از استقبال از کارهایشان، دو سال در حوزه موسیقی تئاتر فعالیت کردند و در نتیجه آن، از سوی اداره نمایش به عنوان پرکارترین آهنگساز تئاتر معرفی شدند. از همان جا، به قول خواننده گروه، از زیرزمین بیرون آمدند و مجوز گرفتند و به ضبط آلبوم پرداختند. اولین آلبومشان به نام «اتوبوس قرمز» برای کودک و نوجوان ساخته شد و درآمد آن، چهار آلبوم «مخرج مشترک»، «گذشتن و رفتن پیوسته»، «سبزده چهل» و «احتمالاً قهرمانی در کار نیست» را برای مخاطب بزرگ سال منتشر کردند.

«احتمالاً قهرمانی در کار نیست»، آخرین آلبوم این گروه، در مردادماه ۹۹ منتشر شد. این آلبوم با شعرهایی که بیشتر



«احتمالاً قهرمانی در کار نیست»، آخرین آلبوم این گروه، در مردادماه ۹۹ منتشر شد. این آلبوم با شعرهایی که بیشتر دغدغه‌های اجتماعی دارد، با آلبوم‌های قبلی این گروه متفاوت است؛ اما حال و هوای موسیقی آن همان سبک شناخته شده بمرانی است.



برانگیختن حس ترحم

مروری بر کتاب «روزهای عزیز» اثر آلیس مونرو

○ حوری ناز انصاری

این رو به آن رو کند. چهار نوشته آخر این کتاب به گفته خود نویسنده داستان به شمار می آیند، بلکه بخش های جداگانه ای را تشکیل می دهند که کاملاً مبتنی بر واقعیت نیستند، ولی گویی زندگی نامه او هستند؛ داستان هایی که شخصیت محوری آن ها مادر است؛ مادرهایی که احوال غریبی دارند.

در حین خواندن از خود می پرسیدم: چه بر این زن گذشته است که ما بخشی از آن را از این دیدگاه می بینیم؟ همین سؤال و احساس تعلیقی که مونرو به مخاطب می دهد ما را تا انتهای داستان های کوتاهش با خود همراه می کند.

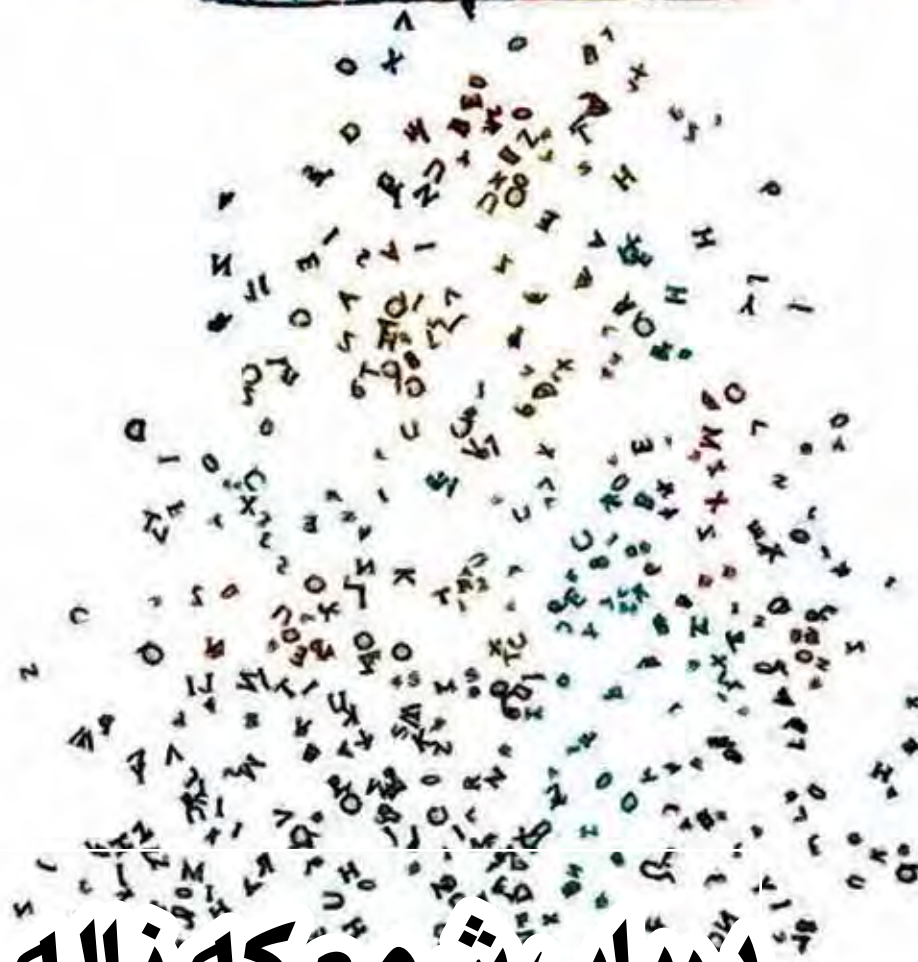
اگر پیگیر سینمای ایران باشید، حتماً اسم «کنعان» ساخته مانی حقیقی را شنیده اید. فیلم نامه کنعان برداشتی آزاد از یکی از داستان های آلیس مونرو، نویسنده کانادایی معاصر و برنده جایزه نوبل ادبیات است. آکادمی سوئد در سال ۲۰۱۳ او را استاد داستان کوتاه معاصر توصیف کرد. کتاب «روزهای عزیز» یکی از آثار این نویسنده و شامل یازده داستان کوتاه است، داستان هایی کوتاه درباره انسان های معمولی. در این داستان ها نه از ابرقهرمان ها خبری هست و نه از آدم هایی که بعید است در اطراف خود دیده باشیم. ما با قصه آدم هایی مثل خودمان مواجهیم، ولی در مکان و زمانی متفاوت. این یازده داستان کوتاه ممکن است برای هریک از ما اتفاق افتاده باشد و همین باعث می شود با آن ها ارتباط مؤثری برقرار کنیم.

با خواندن این یازده داستان به نظر می آید آلیس مونرو از گذشته شخصیت هایش استفاده می کند تا آن ها را در چندراهی تصمیم گیری به چالش بکشد؛ گذشته ای که کاملاً بر حال آن ها سیطره دارد، مثل سایه بزرگی روی اکنون آن هاست و با آن ها حرکت می کند. مؤلفه مهم دیگر شخصیت هایی است که بیشتر در فضایی روستایی زندگی را می گذرانند. آن ها از شلوغی شهر فاصله دارند و حتی برخی از آن ها از رفت و آمد به شهر احساس فخر و غرور می کنند. انگار می خواهند کوله بار تاریخی خود را در همه مهمه شهرها کنند. توصیف های مونرو از این فضای روستایی به شدت گیراست. وقتی روی تخت دراز کشیدید و دارید داستان «آموندسن» از کتاب را ورق می زنید، می توانید با شرحی که مونرو از موقعیت داده است سوار قطار شوید، از دریاچه بگذرید و چیزهایی را از طبیعت ببینید که به گفته خودش جذبه عظیمی دارد.

واقع گرای مونرو مثال زدنی است. او نمی خواهد با برانگیختن احساسات یا ترحم خواننده به بررسی آسیب های جاری در اجتماع همچون تجاوز، یا مسائل جاری در خانواده همچون خشونت های جسمی یا کلامی بپردازد. نوشته های او به شکلی نیست که ما با خواندن این اتفاقات ناگوار احساسات لذت کنیم. همچنین او در آثار خود سؤالاتی درباره خانواده دارد. مفهوم خانواده را زیر ذره بین می برد و گاهی حتی بی پروا آن را نقد می کند و نقاط تاریکش را نشان می دهد. گویی می خواهد به ما بفهماند که اعضای خانواده از عالم معنا نیامدند تا مقدس و به درواز اشتباه باشند. آن ها هم گاهی تصمیمات غلط می گیرند و حتی مرتکب خطاهایی جبران ناپذیر می شوند که ممکن است زندگی ای را از



برشی از کتاب
این روزها اگر پدر یا مادری عمر طولانی
کند، می فهمد غیر از اشتباهاتی که خیلی
خوب از آن ها آگاه است، مرتکب اشتباهاتی
شده که به خودش زحمت نداده از آن ها
آگاه شود. بفهمی نفهمی در دل احساس
خفت می کند، گاهی از خودش متنفر
می شود. تصور نمی کنم پدرم چنین
احساسی داشت. می دانم اگر یک وقت او
را ملامت می کردم که چرا یا تسمه چرمی
تیغ اصلاح یا باکامربندش به جانم افتاده،
شاید چیزی می گفت در این مایه که دلش
می خواسته یا ناچار بوده این کار را بکند. در
آن زمان آن شلاق زن ها در ذهنش - اگر اصلاً
ذهنش را مشغول می کرد - چیزی نبود جز
ادب کردن بچه ای از سر ضرورت و به نحو
مناسب، بچه ای پررویی که خیال می کرد
می تواند هرکاری دلش می خواهد بکند.
شاید در توجیه این تنبیه ها می گفت: خیال
می کردی خیلی زرنگی!



درباب شمع که ناله

به مناسبت تجدید چاپ کتاب «شعله شمع» نوشته گاستون باشلار و ترجمه جلال ستاری

○ جواد احمدی ○

می کند و می سوزد

کاملاً شاعرانه و تا حدودی ضد علمی است. البته کسانی که با فلسفه او آشنا نیستند خوب می دانند که چنین دوگانگی ای در فلسفه او طبیعی است؛ چرا که جهان برای باشلار ذاتی دوگانه دارد و از دو نیروی کیهانی متفاوت و متضاد ساخته شده است؛ در یک طرف عقل و علم و روز و زمین قرار دارند و در طرف دیگر تخیل و شعرو شب و آسمان. او به تاسی از یونگ، دسته اول

گاستون باشلار فیلسوفی است که درباره چهار عنصر اساسی، یعنی آب، باد، خاک و آتش، کتاب نوشته است. او دو کتاب در مورد آتش به نام های «روانکاوی آتش» و «شعله شمع» دارد و در آن ها با رویکردی منحصر به فرد در باب این عنصر اصلی خیال پردازی کرده است. باشلار به علوم طبیعی و پیشرفت های علمی اعتقاد راسخی دارد، اما نگاهش به عناصر اساسی نگاهی

شاعریم، چرا که همیشه برای نخستین بار به آن نگاه می‌کنیم، حتی اگر پیش از این بارها آن را دیده باشیم.

یکی از درخشان‌ترین ایده‌های کتاب، پیوندی است که باشلار میان شعله‌های شمع و زمان برقرار می‌کند. او که پیش از این هم کتاب‌هایی درباره‌ی زمان نوشته است، شمع را ساعت شاعران می‌داند؛ ساعتی که به جای عقربه شعله دارد و از زمان به مقیاس بشر آگاهمان می‌کند. او برای بسط ایده خود دست به مقایسه شمع و ساعت شنی می‌زند و می‌نویسد: «شعله ساعت شنی ای است که شن هایش سربالا می‌روند و سبک‌تر از شنی هستند که فرو می‌ریزد. شعله خود شکلش را می‌سازد و به قالب می‌زند، چنانکه گویی زمان نیز همواره (سواستمرار) کاری دارد که باید انجام دهد. شعله و ساعت شنی... بیانگر پیوند میان زمان سبک و زمان سنگین اند[...]. و پیوند میان زمان مادینه جان و زمان نرینه جان».

چه بسیار نویسندگان و شاعرانی که برای گذر عمر از استعاره شمع استفاده کردند؛ شمعی که به آهستگی می‌سوزد و تمام می‌شود و روزگاری دیگر به یاد می‌آید.

فصل «تنهایی خیال پرداز شمع» هم یکی دیگر از بخش‌های زیبای کتاب است که به پیوند همیشگی میان شمع و تنهایی اختصاص یافته است: «تنهاییم از پیش آماده است / برای آنکه کسی بسوزاندش». همان‌طور که باشلار بایانی شاعرانه می‌گوید شمع همواره به تنهایی می‌سوزد و از این روست که اشک می‌ریزد. ما نیز در مقابل شمعی که به تنهایی در حال سوختن است خیال‌هایمان را در گوشه خلوت و تنهایی می‌بایم. به یک معنا، هر کس که به شمعی می‌نگرد تنه‌است، حتی اگر در گردش بی‌شمار کسان دیگر باشد و این دقیقاً مانند شمعی است که همیشه تنه می‌سوزد، حتی اگر در میان شمع‌های دیگر قرار گرفته باشد. «شعله تنه‌ها، من تنه‌ایم». به همین خاطر است که عاشق یا معشوقی که از یکدیگر دور افتاده‌اند مجذوب تماشای سوختن شعله‌های شمع می‌شوند؛ هر دو تنه‌ایند، هر دو می‌سوزند، هر دو یک سرنوشت دارند.

برای باشلار در کتاب شعله شمع، آتش تصویری کیهانی و ابدی-ازلی است و از همین رو همواره با مقولاتی همچون وجود و هستی سروکار دارد. آتش به مثابه تصویری بنیادین است که نه با یک شخص خاص که با نوع بشر در تمامیتش مرتبط است. نشستن دور آتش یا خیره شدن به شمع خیالاتی را در ما پدید می‌آورد که بسیار قدیمی و کهن است، قدیمی‌تر از عمر خودمان و حتی قدیمی‌ترین از آفرینش نخستین انسان. هر احساسی در کنار آتش یا در مقابل شمع مقیاسی کیهانی دارد. ما نیستیم که در مقام یک موجود احساس می‌کنیم، این خود وجود است که در حال احساس کردن است: «شعله صدا می‌دهد، می‌نالد، وجودی است که رنج می‌برد. از این دوزخ زمزمه‌های تیره و تاری به گوش می‌رسد. هر درد خردی نشانه درد جهان بزرگ است».

را نیروهای نرینه جان (آنیما) می‌نماید و دسته دوم را نیروهای مادینه جان (آنیموس). حیات از حضور توأمان این دو به وجود می‌آید و به همین دلیل به هیچ عنوان نمی‌توان یکی از این دو نیرو را از زندگی حذف کرد. بر این اساس به دو شیوه مختلف می‌توان به آتش پرداخت: یک بار علمی و یک بار شاعرانه. باشلار در کتاب شعله شمع راه دوم را برگزیده و خود را تماماً وقف خیال‌پردازی درباره شعله‌های شمع کرده است.

باشلاریکی از بزرگ‌ترین هواداران خیال است، اما خیال برای او معنایی مخصوص دارد و با مقولات دیگری از جمله رؤیا متفاوت است. او رؤیا را مقوله‌ای مرتبط با روان‌شناسی می‌داند و ارزش چندانی برای آن قائل نمی‌شود؛ چرا که رؤیا همیشه با کاهلی، انفعال، خواب و اوهام سروکار دارد و نوعی فرار از جهان مادی به شمار می‌رود. اما خیال، برخلاف رؤیا، هرگز فعالیتی منفعلانه نیست و نیازمند پرورش ذهنی، خلاقیت شاعرانه و کوشش خیال‌پرداز است. خیال دنیای مادی را نادیده نمی‌گیرد، بلکه از خلال آن درون آن دست به تخیل می‌زند. باشلار خود تخیل را هم در دو دسته تقسیم‌بندی می‌کند: تخیل بازنویدنی و تخیل خلاق تولیدی. تخیل خلاق تولیدی بر اساس خیال‌پردازی درباره چهار عنصر اصلی حاصل می‌شود و تخیل درباره آب و خاک و باد و آتش است. این عناصر در فلسفه باشلار عناصری کیهانی‌اند و هیچ نسبتی با ویژگی‌های روانی انسان ندارند؛ نه وابسته به خاطرات و گذشته شخصی او هستند و نه بر اساس عقده‌ها و خواسته‌های سرکوب شده او شکل می‌گیرند. آن‌ها موجب ایجاد تصاویری می‌شوند که بر هر تجربه خاصی مقدم‌اند و قدمتشان به ابتدای آفرینش برمی‌گردد. به زعم باشلار، تمام شاعران جهان بر مبنای همین تصاویر دست به شاعری می‌زنند و بر همین اساس آن‌ها را می‌توان بر اساس نزدیکی یا دوری به یکی از این چهار عنصر اساسی دسته‌بندی کرد.

شعله شمع درباره یکی از همین عناصر اساسی یعنی آتش است. باشلار در همان مقدمه اعلام می‌کند که به هیچ وجه قصد بررسی علمی آتش را ندارد و تنها به جنبه شاعرانه و خیالی آن که از تماشای شعله آتش حاصل می‌شود می‌پردازد. نام شاعران و نویسندگان متعددی در کتاب به چشم می‌خورد و باشلار با گرد آوردن تخیلات مکتوب آن‌ها درباره شمع منظمه خیال‌برانگیزش را شکل داده است، افرادی مانند نوالیس، کلودل، گوته، الیوت، بودلر، آنونزیو، هوگو، بالزاک، یاز، ژابس و دیگران. باشلار معتقد است که تخیل درباره شمع تاریخ مشخصی ندارد، چرا که از ابتدا بوده و تا ابد، البته اگر هنوز شمعی وجود داشته باشد، باقی خواهد ماند. «از میان همه تصاویر خیال، تصاویر خیال آتش است که نشانی از شعر دارد. هر خیال‌پرداز درباره آتش شاعری بالقوه است. هرگونه خیالی‌فای درباره شعله خیالی‌فای ستایش آتش است. هر که با مشاهده شعله خیال‌پردازی می‌کند، خیال‌اندیشی‌اش نخستین خیال‌اندیشی درباره خواب و خیال‌هاست. این ستایش که نخستین ستایش از ستایش‌هاست ریشه در گذشته دور دست ما دارد». در واقع همه در مقابل شعله شمع



برشی از کتاب
در گذشته‌ای که حتی در عالم خواب
و خیال نیز از یادها رفته است، شعله‌ی
شمع، فرزنانگان را به اندیشیدن وامی‌داشت
و به فلاسفه‌ی منزوی و گوشه‌گیر، هزاران
خواب و خیال‌الهام می‌بخشید. بر میز
کار فیلسوف، در کنار اشیا بی‌کی که در قالب
ظواهر و صورت‌هایشان اسپرند، و در جوار
کتاب‌هایی که به کندی آموزش می‌دهند،
شعله‌ی شمع، اندیشه‌های بی‌حد و
حصری به ذهن خطور می‌داد و تصاویری
بی‌کران برمی‌انگیخت.



برشی از کتاب
او چای خود را تمام کرد و به داخل اتاق رفت، کتابی برداشت و چراغ را خاموش کرد و به ایوان برگشت. بعد از اینکه دوباره نشست، نگاهی به کتاب انداخت. کتابی کهنه بود با جلدی رنگ و رو رفته و پاره که لکه های آب و گل صفحه تان را لک کرده بود. نام کتاب برگ های علف و نوشته ی والت ویتمن بود. کتابی که در تمام طول جنگ همه جا همراه او بود و حتی یکبار از برخورد گلوله ای به او جلوگیری کرده بود. او دستی روی جلد آن کشید و خاکش را گرفت.

داستان تمثیل های خوبی دارد و همچنین، روند باورپذیری را، که من به آن منطق غریزی می گویم، فراموش نکرده است. مثلاً در جایی نواح می گوید: من در بچگی دچار لکنت زبان بودم و رفته رفته روی آن کار کردم و بهتر شد. در جایی دیگری می گوید: وقتی در چهارده سالگی زیر درخت بلوط می نشستیم و برایم شعر می خواند، از زبان روان و سلیس او لذت می بردم. عنصر پدر در سراسر ماجرا پررنگ است. در واقع پدر نواح تأثیر زیادی بر او داشته، اما او به اندازه مادرالی در داستان تأثیرگذار نیست. این نشان می دهد که شاید پرداخت نویسنده از شخصیت پدر کافی نبوده است.

داستان می خواهد به روایت غیر خطی بپردازد، اما از نظر من در این امر ناکام مانده است. گاهی برگشت هایی به عقب دارد که نجسب و بی دلیل است و این امر سبب می شود که مخاطب در مسیر داستان دچار فرسایش ذهنی شود.

داستان از چند منظر روایت می شود، اما به دلیل یکسان بودن لحن در سراسر آن، گاهی متوجه نمی شویم که قصه از نگاه چه کسی بیان می شود. فصل بندی هم در این امر به ما کمکی نمی کند، زیرا داستان بر اساس زمان اتفاقات فصل بندی شده که به دلیل داشتن روایت زمانی غیر خطی، کار بیهوده ای به نظر می رسد و بهتر بود این فصل بندی بر اساس اشخاص روایت کننده انجام می شد. از طرفی روند داستان هم کش دار و درگیر توصیفات زیاد شده است، حتی گاهی دچار تکرار.

جالب است که همین طولانی بودن توصیفات، وقتی الی و نواح به هم می رسند، ناگهان محو می شود. داستان شتاب زده روایت می شود و به هم عادت کردن این دو نفر اصلاً رنگ و بوی گذشته چهارده سال را ندارد. به نظر می رسد این قسمت داستان اصلاً خوب از آب درنیامده است.

از نظر من خرسندانه گذراندن اوقات در کنار هم، کشف و شهود عاشقانه و مرور گذشته ها در همین دو سه روز حضور الی در کنار نواح، نشان دهنده عشق پابرجای میان آن دو است.

از نظر من کتابی که ذهن مخاطب را به تفکر وادارد، کتابی ارزشمند است. در جایی برای نواح این پرسش مطرح می شود که آیا گزینه انسان در طول سالیان تغییر کرده است؟ هم زمان این سؤال برای ما نیز پیش می آید. اینکه آیا انسان دچار تغییر گزینه شده؟ این تغییر به صورت اصولی بوده؟ گزینه سلطه جویی انسان درست است؟ و رفته رفته این سؤالات به جایی می رسد که اصلاً یادمان می رود در حال خواندن داستانی بوده ایم!

در جای دیگر برای ما این سؤال مطرح می شود که واقعاً عشق چیست؟ به دنبال مفهومش می رویم و از خود می پرسیم که اصلاً مگر چنین عشق هایی وجود دارد؟ در جواب شاید بگوییم این طور داستان ها فقط در منظومه های نظامی یافت می شود، ولی وقتی می بینیم نیکولاس اسپارکس بر اساس داستانی واقعی این رمان را نوشته است، برایمان این سؤال ایجاد می شود که در این صورت، تکلیف روابطی که ما داریم و اسمش را عشق می گذاریم چیست؟

کشف

مروری بر کتاب «دفتر خاطرات»

و شهود

عاشقانه!

مهدی بلوری نژاد

رمان «دفتر خاطرات» داستانی عاشقانه است که حرف های مهمی دارد و عشق را به واسطه هر دو شخصیت داستان به ما می شناساند. همچنین تأکید دارد عشق واقعی عشقی است که یک بار در تاریخ به وجود می آید، عشقی که تو را تغییر می دهد و اجازه نمی دهد دیگر عاشق شوی. شاید همین جمله فلسفه کتاب باشد. داستان اول از طرف «نواح» تعریف می شود. «الی» نیز باینکه به آلزایمر دچار شده، هنوز یک چیز را به یاد دارد و آن خانواده و شخص نواح است. یعنی تنها چیزی که انسان حتی در زمان فراموشی هم به یاد دارد، عشق است.

آه ای یقین یافته

مروری بر فیلم «زندگی پای»

بازت نمی نهم!

○ حدیث متقی ○



اقتباس از کتابی به همین نام نوشته یان مارتل
کارگردان: انگ لی
نویسنده: دیوید مگی، یان مارتل
ژانر: ماجراجویی
رده سنی: PG (مناسب برای افراد بالای ۷ سال)
زمان: ۱۲۷ دقیقه

قدرت داستان آگاه است. زندگی پای ممکن است ما را به یاد رمان «رایبسون کروژنه» ببیند، اما اختلافی ریشه‌ای با آن دارد. چنانکه ادوارد سعید معتقد است رایبسون کروژنه روحی استعماری در خود دارد. این رمان، داستان چیره شدن انسان نه فقط بر انسان‌های دیگر که بر طبیعت است؛ اما زندگی پای از فلسفه دیگری تغذیه می‌کند. پای بر طبیعت چیره نمی‌شود، بلکه به همزیستی مسالمت‌آمیز با آن می‌رسد. این نوع نگاه به طبیعت و احترام به آن شاید ریشه در فرهنگ هندی داشته باشد؛ نوعی نگاه برابری خواهانه که با نگاه ابزاری رایبسون کروژنه کاملاً متفاوت است. در اینجا تنها وجه مثبت و آفریننده طبیعت نیست که مورد ستایش قرار می‌گیرد. پای بیشتر از آن که کروژنه باشد، یک پیامبر است و داستانش چیزی از جنس داستان یونس در شکم ماهی. از دست دادن خانواده و سرگردانی ۲۲۷ روزه در دریا، به جای اینکه واقع‌ای ترازیک و تروماتیک باشد، تبدیل به امتحانی می‌شود برای سنجش او و قدرت ایمانش. ایمانی که مرزبندی مشخص، هدفی معین و خدایی شناخته شده ندارد. این یکی از خصوصیات مهم هر داستان خوب است. برای او سرنوشت خانه‌ای است با اتاق‌های زیاد که در هر طبقه‌اش حتی برای شک نیز اتاقی هست. پای نگاه نمی‌کند که خردمندان از چه مسیری رفته‌اند، او سعی دارد بفهمد آن‌ها به دنبال چه چیزی قدم در راه گذاشته‌اند. مسیری پای می‌تواند راهی جدید باشد و همین است که بُعدی پیامبرگونه به شخصیت او می‌بخشد؛ آری، او راهی را در پیش می‌گیرد که رهگذر کمتری داشته و تمامی تفاوت در همین است!

در حاشیه، داستان تنها نجات یافته، آقای پیسین مولیتور پیتل، تبعه هند، داستانی حیرت‌انگیز از شجاعت و بردباری هنگام روبارویی با موقعیت‌های دشوار و اندوه‌بار است. بنا به تجربه این بازرس، داستان او در تاریخ دریانوردی بی‌مانند است. کشتی شکستگان بسیار اندکی می‌تواند ادعا کنند به اندازه آقای پیتل در دریا دوام آورده‌اند و هیچ‌کدام با یک ببر بالغ بنگال هم‌نشین نبوده‌اند.
(از کتاب «زندگی پای» ترجمه گیتا گرکانی)

خط اصلی داستان فیلم زندگی پای (Life of Pi, ۲۰۱۲) همین است: نجات و رسیدن؛ و این اگرچه طی طریقی بیرونی است، برای شخصیت اصلی‌اش که به «پای» معروف است، هجرتی درونی قلمداد می‌شود. فیلم با تصاویری پرشکوه که دوران دسترس‌ترین تخیلات انسانی را مجسم می‌کند، گویی حکایتی است پندآمیز، پراستعاره و مرموز که از دل کتاب‌های کهن بیرون آمده؛ اگرچه با جدیدترین تکنولوژی‌های روز و به صورت سه بعدی ساخته شده و شاید یک دهه قبل نمی‌شد آن را تصور کرد. پیسین مولیتور پیتل، همان طور که وجه تسمیه الهام‌بخشی برای اسم مستعار دوست‌داشتنی‌اش، «پای» (Pi)، می‌باید و آن را به عدد پی (۳٫۱۴۱۵۹...)، عددی اعجاب‌آور با پایانی نامعلوم منتسب می‌کند، از بدترین اتفاق زندگی‌اش حماسه‌ای شجاعانه می‌آفریند. مهم نیست داستانی که او تعریف می‌کند واقعیت دارد یا نه! گاهی انسان برای پالایش روح و دریافت حقیقت ماجرا، باید از واقعیت آن بگذرد. مثل پدر دوست‌داشتنی فیلم «ماهی بزرگ»، پای نیز به ارزش و



در یک تصادف و اشتباه ساده حل می‌شود؛ اما در جریان حل معمای پرونده، پرده از فسادها و جنایات بزرگ‌تری برداشته می‌شود.

نقطه قوت سریال بیش از آنکه در داشته‌ها باشد، در نداشته‌هاست. در روایت، اطلاعات را کارآگاهان احتکار نمی‌کنند تا در لحظه‌ای خاص، مخاطب را تحت تأثیر قرار دهند. مخاطب در هر لحظه در حد کارآگاهان اطلاعات دارد و با آن‌ها پیش می‌رود. سریال فاقد جاذبه‌های بصری و آب و رنگ معمول فیلم‌ها و سریال‌های هالیوودی است، اما فضای شبه‌نوار و تصاویر خاکستری آن، با دریاچه‌ها و طبیعتی که بیش از آنکه زیبا باشد، پناهگاهی ناامن برای جنایت است، از ورای ناامیدی‌ها و سرخوردگی‌ها و در میان فقر و آسیب‌های اجتماعی زندگی شهری، با قدرت فیلم‌نامه دقیق و پیچیده، مخاطب را تا انتها با خود همراه می‌سازد و لحظه‌ای جذابیتش را از دست نمی‌دهد.

یکی از جذابیت‌های اصلی سریال، کارآگاه زن آن است. سارا لیندن با بازی میدل انوس و هولدر با بازی جوئل کینامان مسئول تحقیق درباره قتل رزی هستند. سارا با پوشش و بدنی بسیار معمولی و با چهره‌ای ساده و غیرآمریکایی در ابتدا عجیب به نظر می‌رسد. چهره آشنای پلیس‌های زن در فیلم‌های آمریکایی، زنانی به ظاهر جدی هستند که در پس این جدیت، واجد جاذبه‌های جنسی‌اند و این جاذبه‌ها در لباس‌های نظامی و رسمی نیز کاملاً خود را نشان می‌دهد. در ادامه، جذابیت ظاهری این زنان در جاهایی واسطه پیشبرد داستان و جذب مخاطب می‌شود. اما سارا لیندن در پس چهره معمولی و لباس‌های کهنه‌اش، دارای نوعی جنون پلیسی است. شبیه آنچه قبلاً در سریال‌های کارآگاهی، نمونه آن را در نمایش زوایای تاریک شخصیت شرلوک هلمز دیده‌ایم. سارا از طریق تمرکز مدام بر حل معماها و پرونده‌ها و با اخلاق‌گرایی‌ای که از آسیب‌های زندگی گذشته‌اش برمی‌خیزد مشکلات زندگی خصوصی‌اش را پس می‌زند. اما در نهایت در ورای همین تمرکز و عمیق شدن اخلاقی‌اش در حل معماهای قتل‌ها و جنایت‌ها، با تروماهایش روبه‌رو می‌شود و در نهایت به نوعی رهایی دست می‌یابد.

سریال در فصل سه و چهار که پرونده دیگری را پیگیری می‌کند دچار تغییراتی می‌شود. این پرونده پیوندهایی با پرونده و مسائل مطرح‌شده در فصل قبل دارد، اما انسجام دو فصل اول را ندارد و به زندگی شخصی کارآگاهان بیشتر می‌پردازد.

در کل نقطه قوت اصلی سریال، همان‌طور که گفته شد، فیلم‌نامه قوی به‌ویژه در دو فصل اول است. ترسیم فضای سرد و خیابان‌های همیشه بارانی سیاتل آن را از دیگر سریال‌های این ژانر متمایز می‌کند و به دوستانداران فیلم‌های معمایی و پلیسی به شدت توصیه می‌شود.

حل معمای قتل

مروری بر سریال کشتار

باترومای کودکی

داستان این درام جنایی با یک قتل آغاز می‌شود؛ قتل دختر نوجوانی به نام رزی لارسن. در سی دقیقه اول سریال با همه شخصیت‌های کلیدی آشنا می‌شویم. شخصیت‌های محدود و معمولی که تا پایان فصل دو و در ۲۶ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای به مدد فیلم‌نامه قوی لحظه‌ای چشم از آن‌ها برنخواهیم داشت. روایت روز جنایت مدام با ضرابهنگ مناسب بین شخصیت‌ها ردوبدل می‌شود. معمای قتل دختر زیبا و باهوش خانواده مهربان لارسن در ابتدا غیرمعمول و عجیب به نظر می‌رسد. اینکه رزی که یک دختر معمولی است و زندگی ساده‌ای دارد در چه معادله‌ای ممکن است این‌گونه به قتل برسد. اما هر چه به شخصیت‌ها و خرده‌روایت‌های سریال نزدیک‌تر می‌شویم متوجه می‌شویم رزی بارها و بارها می‌توانسته قربانی رازها و خشم‌های اطرافیانش شود؛ اطرافیانی که البته آن‌ها نیز انسان‌هایی معمولی هستند. در نهایت راز قتل رزی

فرناز گرجیان



کارگردان: جاناتان دمی

نویسنده: وینا ساد

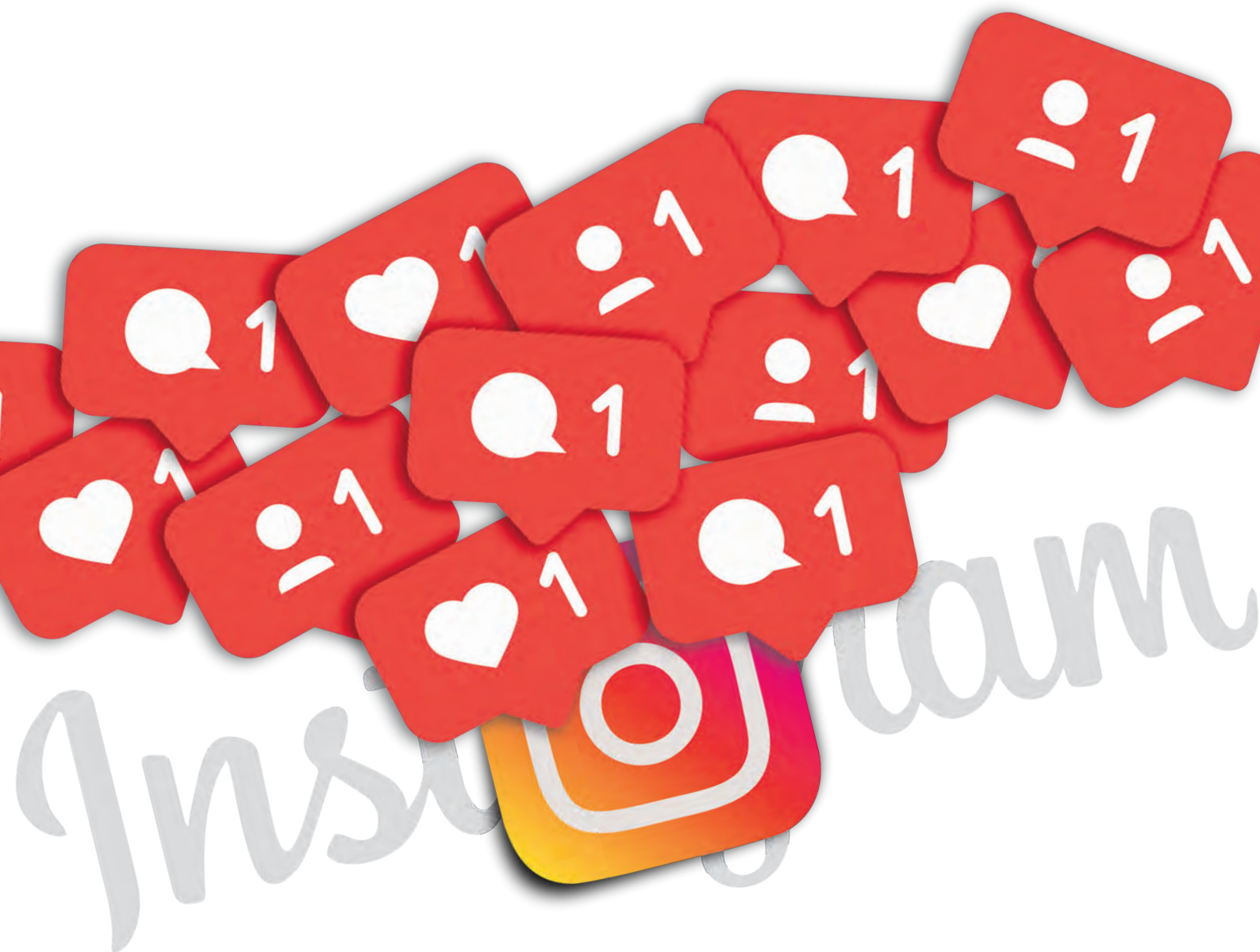
ژانر: درام - جنایی

رده سنی: PG-۱۳

(مناسب برای افراد بالای ۱۴ سال)

۴ فصل

...وما همراهتان هستیم



esfzibanews



صفهان زیبا
Isfahan Ziba

